

# عوامل سقوط محمد رضا پهلوی

یادداشت‌هایی منتشر نشده از شادروان  
علی دشتی

گردآورنده دکتر مهدی ماحوزی



# عوامل سقوط محمد رضا پهلوی

یادداشت‌هایی منتشر نشده از:

شادروان علی دشتی

گردآورنده:

دکتر مهدی ماحوزی



انتشارات زوار

۹۵۵،۰۸۲۴

ع ۵۷۳ د

دشتی، علی، ۱۲۷۲ - ۱۳۶۰.  
عوامل سقوط محمدرضا پهلوی: یادداشت‌هایی  
منتشر شده از شادروان علی دشتی / گردآورنده مهدی  
ماحوزی. - تهران: زوار، ۱۳۸۲.  
۲۱۶ ص.

ISBN: 964 - 401 - 205 - 4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
نمایه.

۱. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷.  
۲. ایران - سیاست و حکومت - ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷.  
الف. ماحوزی، مهدی، ۱۳۱۴ - گردآورنده.  
ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۲۴

ع ۵۷۳ / د ۱۵۰۱ / DSR  
۱۳۸۲

م ۸۳ / ۱۸۹۷۸

کتابخانه ملی ایران



انتشارات زوار

۸۴۷۵۶

بیمانه عمومی حسینیته ارشاد  
۱۳۵۹

عوامل سقوط محمدرضا پهلوی

علی دشتی

گردآورنده / دکتر مهدی ماحوزی

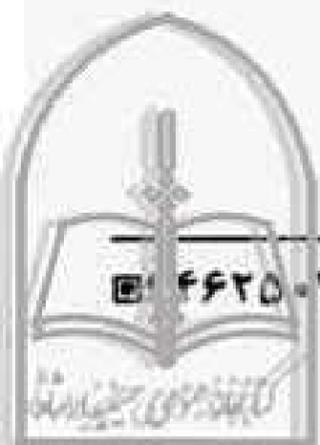
شمارگان / ۲۵۰۰ نسخه

نوب چاپ / اول - بهار ۱۳۸۲

آماده‌سازی چاپ / شرکت قلم

چاپ / خاشع

تهران: خیابان انقلاب: خیابان دوازدهم فروردین: نبش شهیدنظری: پلاک ۳۳ تلفن: ۴۶۲۵۰۳



## فهرست کلی

- پیشگفتار گردآورنده ..... ۹
- نمونه خط مؤلف ..... ۲۳
- مقدمه مؤلف ..... ۲۵
- (سقوط‌های تاریخی)**
- ادوار سلطنت محمدرضا شاه پهلوی ..... ۲۹
- دوره اول** ..... ۳۵  
(از ۲۵ شهریور ماه ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ سقوط کابینه مصدق)
- دوره دوم** ..... ۷۵  
(از ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۴۳ پایان حکومت علم (۱۳۴۳))
- دوره سوم** ..... ۱۴۷  
(از آغاز حکومت حسنعلی منصور (۱۳۴۳) تا دیماه ۱۳۵۷ (فرار شاه از ایران))
- نامه سفیر ایران در لبنان به شاه ..... ۱۷۹  
(مربوط به وقایع خردادماه ۱۳۴۲)
- نتیجه ..... ۱۹۳



## پیشگفتار گردآورنده

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه بر نگذرد -

### خواننده ارجمند:

آنچه در این نوشته می خوانید، مجموعه یادداشتها و تقریرات شادروان علی دشتی است که از اواسط سال ۱۳۵۸ تا ۲۶ دیماه ۱۳۶۰ (۱) به درخواست نویسنده این سطور فراهم آمده و برای ضبط در تاریخ و آگاهی نسل حال و آینده کشور بویژه جوانان انتشار می یابد. متأسفانه عوارض پیری، مسائل زندگانی و بالنتیجه بیماری مستمر وی مانع از این بود تا این نویسنده بتواند جزئیات حوادث شصت ساله اخیر ایران را که خود یا در متن آن و یا از نزدیک شاهد آن بوده است به صورتی دقیق و منظم تدوین نماید.

در این مورد، دوره سیزده ساله «روزنامه شفق سرخ» و مخصوصاً

---

۱- سال درگذشت علی دشتی



سرمقاله‌های گیرا و آتشین این جریده، سند زنده‌ایست برای مطالعه کسانی که می‌خواهند مسیر حوادث را از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۳ تعقیب کنند. (۱)

کتاب ایام محبس نیز که باید آن را نخستین تألیف علی دشتی و تنها اثر سیاسی او گفت و به دنبال مخالفت با قراردادن و ثوق‌الدوله و نشر مقالاتی مؤثر و کوبنده در این زمینه انتشار یافت، گویای بخشی از ماجراهای سیاسی دوره انتقال و اوائل سلطنت رضاشاه است، لیکن جنبه حماسی و شاعرانه این اثر بر جنبه سیاسی آن غلبه دارد.

با آنکه این نویسنده خود یکی از چهره‌های معروف سیاسی در تاریخ معاصر ایران و نیز یکی از نقادان صاحب‌نظر در قلمرو ادب فارسی محسوب می‌شود و حدود بیست اثر انتقادی در زمینه ادبیات، داستان‌سرایی، مسائل تربیتی، عرفان و تصوف از او انتشار یافته است و از این‌رو می‌توانست و می‌بایست دقیق‌ترین و مطمئن‌ترین اثر تاریخی سیاسی و اجتماعی را به جامعه ایران تقدیم کند، به عللی که خواهد آمد، به انجام این مهم نپرداخت و جز نشر چند خاطره از زمان رضا شاه (پنجاه و پنج) که آنهم با ملاحظاتی همراه است، نوشته مرتب و منظمی در این خصوص از او باقی نمانده است.

حقیقت این است که دشتی خود به ضرورت تدوین چنین اثری اعتراف داشت، چنانکه بارها بدان می‌اندیشید. با این همه معتقد بود که

۱ - در کتابخانه ملی و کتابخانه مجلس شورای اسلامی دوره‌های این روزنامه موجود است.



کار غالب مورخان و تنظیم کنندگان خاطره‌ها به ابتدال و خودستایی و حب و بغض کشیده می‌شود و در این میان چهره حقیقت مستور می‌ماند.

به زعم او یک نویسنده خاطرات، به ویژه خاطرات سیاسی و اجتماعی نباید اوهام را حقیقت پنداشته، تصورات و احساسات شخصی را معیار ارزشها قرار دهد. او باید بتواند سلیقه‌های شخصی، دوستی‌ها، دشمنی‌ها و اجمالاً اغراض خود را فراموش کند، حق را هر چند به زیان خود او باشد بی‌پروا بگوید، به این نیندیشد که انتشار خاطرات او پی آمدهای مطلوب یا نامطلوب برای او و احیاناً از ماندگانش داشته باشد، هدف از انتشار خاطرات، باید تربیت جامعه و ارشاد و هدایت افراد جامعه به سوی خیر و صلاح باشد. عیب و حسن را هر دو باز گوید، هدف اساسی را که هدایت و اعتبار و تربیت و اصلاح است، نه عیب جویی و ستایش، از نظر دور نداشته باشد و هنگام انتقاد، عفت قلم را رعایت کند و شوون و حیثیت اشخاص و خانواده‌ها را تحت الشعاع خودخواهی‌ها و تعصبات خویش قرار ندهد.

\*\*\*

بدین ملاحظه تا پیش از انقلاب نه اثر سیاسی مدون و مرتبی از او برجای مانده و نه حتی نواری از گفته‌ها و خاطره‌های سیاسی او ضبط شده بود.

تنها مواردی که در خور ذکر است و در این خصوص می‌توان بدان استناد جست، یکی مجموعه نامه‌های سیاسی ایشان است که در



سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۰ به عنوان سفیر ایران در مصر (قاهره) و در سالهای ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۲ به عنوان سفیر ایران در لبنان (بیروت) تنظیم شده و به تهران ارسال گردیده است و دیگر پاره‌ای یادداشت‌های سیاسی از دوران رضاشاه است که هر کدام حاوی نکاتی ارزنده و عبرت‌انگیز از رویدادهای دوران معاصر است و نشان دهنده بسی از تیرگی‌های اخلاقی و ضعف‌های فرهنگی مدیران و مسؤولان جامعه ماست و چون نویسنده هرگز قصدی برای انتشار آن یادداشت‌ها و نامه‌ها - به عنوان یک اثر مدرن و تألیف مستقل، بویژه تحت عنوان «خاطرات سیاسی» نداشته است، می‌توان گفت که بر کنار از هرگونه شائبه‌ای فراهم آمده و هدف او نیز این بوده است که مطالب، نکات، استنباط‌ها و طرز فکرهایی که در جامعه آن روزگار مطرح بوده، فراموش نگردد و در جایی یادداشت شود که در جامعه آن روزگار مطرح بوده، فراموش نگردد و در جایی یادداشت شود و احیاناً در مواردی مفید افتد، از این‌رو در نگارش این خاطرات و یادداشت‌ها خط‌خوردگی، شتابزدگی، افتادگی و پراکندگی و حتی عدم ارتباط منطقی کلام و نظم تاریخی و مخصوصاً حاشیه‌نویسی مشهود است و در برخی موارد از ترس اینکه مبادا واقعه مربوط به یک روز یا ساعتی خاص فراموش شود، قلم‌انداز آن واقعه را شرح کرده، بی‌آنکه در صدد تحلیل آن برآید. (۱)

۱ - امید است قبل از نظر این اثر - به لحاظ رعایت ربط تاریخی - اهتمام کنند. توفیق یابد سر مقاله‌های شفق سرخ، یادداشت‌ها و نامه‌های سیاسی شادروان علی دشتی را در



پس از وقوع انقلاب، دشتی دو بار و هر بار حدود یک ماه به زندان افتاد و پس از رهایی از زندان با همه عوارض جسمی، خواهش مرا در تحریر و تقریر حوادث و خاطرات دوران پهلوی دوم هر چند پراکنده و با جمال پذیرفت، مشروط بر آنکه مادام الحیات این اثر انتشار نیابد. او عقیده داشت که عمر خود را گذرانیده و دیگر هوسی در سر ندارد تا از راه هوچی‌گری و بدوبیراه گفتن به رفتگان باز هم چند روزی روی این کره نکبت زده و رذالت پرور باقی بماند و زندگی کند و معتقد بود که اگر چیزی می‌نویسد، صرفاً برای این است که زشتی‌های زشتی‌ها را بگوید و زیبایی‌ها را زیبا بگوید؛ و جانماز آب کشیدن و ریاکاری را دون شأن انسان می‌گفت. روزی خود من به ایشان گفتم: «فراموش نفرمایید که «پنج‌جاه و پنج» را هم شما نوشته‌اید:

با کمال صراحت گفت:

«به همان دلیل که «پنج‌جاه و پنج» را نوشته‌ام، این یادداشتها را فراهم آوردم؛ چهارده سال تمام تحت فشار بودم، تا کتابی در ستایش خاندان پهلوی تدوین نمایم، معذک این کتاب آن چیزی نیست که آنها می‌خواستند. اگر کسی حوصله تتبع داشته باشد، متوجه می‌شود که با همه

سه جلد منتظر سازد، تا خوانندگان عزیز و نسلهای آینده بتوانند بر کنار از هر چیزی در مجموع قضاوت نمایند و از رهگذر مطالعه دقیق آثار سیاسی دشتی، نقش و منش او را در توجیه و تبیین و احتمالاً آفرینش حوادث باز شناسند و درست‌دواری کنند.



فشارهای اخلاقی، حرفهایم را زده‌ام و گوشه‌هایی از حوادث دوران پهلوی را نشان داده‌ام. البته بیش از نارسایی‌ها، از سازندگی‌ها سخن گفته‌ام و چون تاریخ در مجموع قضاوت می‌کند، نمره رضا شاه و فرزندش در عمران و آبادی و حفظ استقلال ظاهری کشور و روبنای فرهنگ و اقتصاد ۹۰ و لی در پرورش شخصیت‌ها و تحکیم مبانی فرهنگ و اقتصاد و فراهم ساختن موجبات ابداع و خلاقیت در همه زمینه‌های فرهنگی و اقتصادی نزدیک به صفر است و طبیعی است که ضعف اخیرالذکر معلول غرور و خودکامگی‌های فوق‌العاده پدر و پسر است که با همه عوامل مساعدی که در ساختن ایران آباد و آزاد و فرهنگی پر بار و شکوفا در اختیار داشتند، نتوانستند به نفع خود و ملت خود از آن بهره‌برگیرند. من این فکر را از روزهای اول جوانی - از آن زمان که علیه قرارداد وثوق الدوله زبان به انتقاد گشودم و مقاله‌های آتشین در روزنامه ستاره ایران نوشتم، تا آن زمان که روزنامه شفق سرخ را تأسیس کردم و کتاب ایام محبس را نوشتم و نیز تا امروز که یادداشتهای سیاسی و نامه‌های تاریخی موجود را فراهم آورده‌ام این فکر را تعقیب کرده‌ام، البته نه بدان صورت تصنعی پشت میکروفن مجلس و هورجنجال و بت‌آفرینی، بلکه با ملاقاتهای



خصوصی، نامه‌های شخصی و محرمانه و پیغامهای مؤکد توسط مقامات دست اندر کار، ولی چنانکه گفتم شاه گوش شنیدن نداشت و گویی این بیت ترجمان حال اوست:

هر چند آورد به کف از سرمستی بشکست

نه دلی ماند، نه پیمانۀ و نه پیمانی

و این سرنوشت تمام خودکامگان تاریخ است؛ من باجی ندارم به رژیم موجود بدهم، لذا توصیه کرده‌ام که برای رفع هرگونه پندار و شائبه‌ای، این نوشته پس از مرگ من انتشار یابد، چه معتقدم که نظام موجود نیز اگر بخواهد باقی بماند، راهی جز سازندگی، ساختن زیربنای فرهنگی و پرورش افراد مؤمن، خلاق و مبدع که نوکر مآبی، دنباله‌روی و اطاعت کورکورانه را گناه کبیره شمرده و ریاکاری و عوام‌فریبی را محکوم بداند و برقراری حاکمیت قانون را بر همه شئون زندگی افراد اجتماع فرض و لازم شمارد ندارد. مسؤولان این نظام هم وظیفه دارند حقوق مردم را محترم شمرده از فشار بر آنها و سختگیری‌های مزاحم پرهیزند و بدانند که هر نوع خودکامگی، بیعدالتی، تبعیض و ایجاد فاصله در میان طبقات مردم در درازمدت بدون عکس‌العمل نخواهد ماند و هرگاه ضعف و فتوری به ارکان آن راه یابد، زمینه برای قیام مردم و سقوط حکومت فراهم می‌گردد و تغییر رژیم اجتناب‌ناپذیر خواهد شد.



## عوامل سقوط

بنابراین قصد من در نگارش «عوامل سقوط محمدرضا پهلوی» عیبجویی و ناسزاگویی و از پشت خنجر زدن به شاه نیست، بلکه برعکس حمایت از قانون و فضایل اخلاق و هر نوع اصالت است و اگر روزی اخلاف خود او (شاه) نیز بخواهند بر مردمی حکومت کنند و نیکنام باقی بمانند، باید این یادداشتهای را بخوانند و عبرت گیرند.

من از سر درد و حسرت چنین یادداشت‌هایی را گردآورده‌ام و با وقوف بر قصور خویش که ضعف مفرط دوران پیری و تقاعد بیست سال آخر عمر آن را بار آورده بود و نتیجه‌اش در خانه نشستن بود و به کار ادب پرداختن باید اعتراف کنم که دیگر سخنان و نامه‌های من مخرجی نداشت و حتی در ۱۵ سال آخر عمر بندرت می‌توانستم شاه را بطور خصوصی ملاقات کنم. من نمی‌خواهم بگویم که شاه لایق‌ترین فرد برای اداره کشور و حفظ استقلال و تمامیت ارضی مملکت بود، ولی می‌خواهم بگویم که شاه می‌توانست با استفاه از همه امکاناتی که در اختیار داشت، نقشی جاودانه در تاریخ این مرز و بوم ایفا کند، ولی ضعف نفس و حقارت روح او موجب شد که نتواند از آن همه امکانات استفاده کند و تعادلی در حرکات و سکنات خود برقرار سازد. «پنجاه و پنج» را نیز برای این نوشتم که پنداشتم با استقرار اساس سلطنت، رعایت قانون اساسی و احترام به اصول مشروطیت و تأمین رفاه توده مردم، سد مستحکمی در برابر نفوذ کمونیسم کشیده خواهد شد هر چند پس از «واقعه سیاهکل» ناتوانی دستگاه حاکمه در مقابله



با رشد نامرئی کمونیسم ظاهر گردید.

یادم هست که آقای خلخالی در زندان اول (۱۹ فروردین تا ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۸) مرا مخاطب ساخته گفت: «اگر این نامه چهارده صفحه‌ای تو که از لبنان به شاه نوشته‌ای و ما آن را در آرشیو دربار پیدا کرده‌ایم نبود، حکومت شاه زودتر ساقط می‌شد و انقلاب ما زودتر بشمر می‌رسید. گفتم: «تازه این مطالب چیزهایی بود که آنروزها به عقل ما می‌رسید و خیلی چیزها هم بود که ما از آن اطلاع نداشتیم. آیا نباید آنچه را که مصلحت بود و باید می‌گفتیم، بگوییم؟ ما اینها را گفتیم و الآن دچاریم، اگر نمی‌گفتیم، چه می‌شد؟»

به هر حال نتیجه آن نامه این می‌شود که شاه به علم می‌گوید: «به دشتی بگویید تو خارج از کشور هستی و از کنه قضایا بی‌خبری. مقاله نوشتن را کنار بگذار. پس از این ماجرا بود که از ادامه مأموریت در لبنان عذر خواستم و از آن پس سعی کردم کمتر در مسائل سیاسی دخالت کنم.»

پس از درگذشت دشتی مجموعه نوشته‌ها و تقریرات ایشان، زیر عنوان «عوامل سقوط محمدرضا پهلوی» تصحیح و تنقیح و سپس بدین شکل تنظیم و تدوین گردید و برای رعایت امانت حتی نکاتی چند که ذکر آنها چندان با موضوع مورد بحث ارتباطی ندارد، آورده شد.

از مرور بر این نوشته یک حقیقت تلخ آشکار می‌شود و آن اینکه ما نمی‌خواهیم آزاد باشیم و آزاد زندگی کنیم. به عبارت دیگر به عبودیت و به اصطلاح فرانسوی‌ها «اسکلاواژ» خو گرفته‌ایم.

عزت و آبرورا به پای دیکتاتور ریختن و پیشانی فرو افتاده بنده



داشتن، جزء تاریخ ما و طبیعت ثانوی ما شده است. از هر کسی که رایحه فضیلت و آزادمنشی از خوی و رفتار او به مشام برسد، بیزاریم. صراحت لهجه، راستی و مناعت را نمی‌پسندیم. با تمام وجود از قدرتمندی هر چند بیدادگر باشد، حمایت می‌کنیم و روز حادثه با تمام قوا علیه او برانگیخته می‌شویم. مشاعر و ادراکات منطقی ما در آن حمایت و خصومت معزول است و به عبارت دیگر اغراض، یعنی همان دوستی‌ها و دشمنی‌های ما ریشه عقلانی و منطقی ندارد. یار توانگران و زورمندانیم و خصم تهی‌دستان و درماندگان.

هر فکر سخیفی که از دهان امیری بیرون جهد، نشانه نبوغ و هر اندیشه بلندی که از مغز اندیشمندی بتابد، علامت جمود خوانده، پیرامون آن نبوغ رجزخوانی می‌کنیم و در اطراف آن جمود به صحنه‌سازی مشغول می‌شویم.

پس بناچار همین جامعه ماست که پرورش دهنده ستمگران و آفریننده نابکاران و جاه‌طلبان است و چون در طبیعت هر بیداد و بیدادگری خمیر مایه ضعف و حقارت نهفته است، پس جامعه ما در حقیقت زمینه ساز ضعف‌ها و حقارت‌ها و پرورش دهنده جباران و فرومایگان است. حال اگر پیشوایی صاحب‌نظر و مستقل‌الفکر بر حسب تصادف، زمام امور را بدست گیرد، آنقدر در اطراف او حماسه می‌سازیم، تا رفته رفته امر بر خود او مشتبه شده، حریم خویش را فراموش کند و از رهگذر تملقها و صحنه‌سازی‌ها، خود را مرکز کائنات پنداشته، آرا و معتقدات خویش را بر ما و نسلهای آینده تحمیل کند.

روزی که رضاشاه زمام امور کشور را بدست گرفت، جز یک افسر قزاق و یک مأمور مصمم بیشتر نبود. اگر جامعه ایران و تعزیه گردانان



این کشور که از بطن همان جامعه برخاسته بودند، با کمال رشادت و مناعت در برابر خودخواهی‌ها و جاه‌طلبی‌های او ایستادگی می‌کردند، هیچیک از حوادثی که در دوران سلطنت او و فرزند جبون و بی‌اراده‌اش رخ داد، بوقوع نمی‌پیوست و امروز ایران همچون یکی از کشورهای آزاد و مرفه جهان در عرصهٔ تزاخم حیات می‌درخشید.

فرصت‌ها همیشه بدست نمی‌آید و همیشه تجدید نمی‌شود. ملت رشید، در کمین فرصت‌هاست، تا از آن در جهت تعالی خویش بهره‌برگیرد، چنانکه دو ملت آلمان و ژاپن در کوتاه‌ترین زمان و مطمئن‌ترین شیوه توانستند با عبور از رؤیاها و خیالپردازی‌ها، خود را از شکست قطعی و مرگ حتمی نجات بخشند و در زمرهٔ کشورهای مبدع و خلاق جهان جلوه‌گری کنند. رجال این دو ملت محققاً سوء استفاده نمی‌کردند، رشوه نمی‌گرفتند، پست سفارت، وزارت و وکالت را وسیلهٔ عنوان و تشخص، حیف و میل و دست‌انداختن بر اموال مردم قرار نمی‌دادند، در جنب مصالح جامعه، منافع خود را مقدم نمی‌شمردند، برای ارضاء جاه‌طلبی‌های دو روزهٔ خویش، سیطره بیگانه را بر کشور و شئون جامعهٔ خود نمی‌پذیرفتند و زیر بار تحقیر و اهانت نمی‌رفتند.

ملت رشید، رجال رشید پرورش می‌دهد و رجال رشید نیز، ملت رشید تربیت می‌کند. متأسفانه جز در قلمرو ادب و عرفان و دانش بشری، رجال رشید در این کشور بسیار معدود بوده‌اند رجالی که از پیش آمده‌ها و طوفانها نهراسیده، دستخوش احساسات قرار نگیرند و متانت، تدبیر و کیاست را وجه حلی برای معضلات و مسائل کشور قرار دهند.



## عوامل سقوط

بدیهی است هر جا رجال و مستوولان بی اراده، ذلت‌پذیر و دون همت زمام امور را بدست گیرند هر چند مراتب بلند علمی را گذرانده باشند موقع را برای پرورش خودکامه و دیکتاتور مساعد ساخته، خود نیز دیر یا زود در بطن تارهایی که دور خویش تنیده‌اند، مدفون می‌شوند و تاریخ نشان نمی‌دهد که در فضای استبداد و خودکامگی، فضایل اخلاقی، نبوغ علمی، رشد اقتصادی، نیروی اراده و ابداع و روحیه قوی حاصل آید.

دستی بارها و بارها این حقیقت را در مورد شاه و دستگاه سلطنت وی بر زبان می‌راند و بارها می‌نوشت، ولی افسوس که در سامعه شاه کمترین اثری بر جای نمی‌گذاشت و طرفه اینکه این نصایح را از جنس سخنان لاطائل می‌شمرد.

روزی خود او نقل می‌کرد که «یکبار شرفیاب شدم و راجع به رفتار دولت با روحانیان با شاه صحبت کردم و گفتم: بیحرمتی دولتیان نسبت به این طبقه دائم التزاید است و من بخوبی حس می‌کنم که این بنا (بنای شامخ سلطنت) دیر یا زود فرو خواهد ریخت و هیچ علت مبقیه‌ای برای استقرار اساس سلطنت نمی‌بینم که «الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم» بویژه که آنها اکثریت مردم را پشت سر خود دارند. و شاه در جواب گفت: «دستی خیالت از هر حیث آسوده باشد و آب از آب تکان نخواهد خورد». همین دستی با آنکه ۲۴ ساعت پس از آخرین دیدارش با شاه از طرف دربار مقدمات عزیمتش به خارج از کشور فراهم گردید، بدو پیغام داد: «حرکات و سکانات آن اعلیحضرت جز این نتیجه و منتها الیهی نمی‌تواند داشته باشد! برای اینکه شاید در آخرین لحظات حیات سخنی در سامعه شما اثر گذارد، این پیام را بشنوید: «پادشاه



اسپانی آن هنگام که در اثر ضعفها و مسکنت‌هایش ناگزیر به فرار شد، اشکریزان به دامن مادر خود افتاد، تا ضمن ابراز ندامت از اعمال تباه خویش او را وداع گوید، اما مادر، جمله‌ای بر زبان راند که ضربه آن از هر شکنجه روحی و جسمی برای آن فرزند ناخلف شدیدتر و مهلک‌تر بود. او گفت: «آری فرزندم! چون زنها بگری بر حال کشوری که چون مردان نتوانستی از آن دفاع کنی!»

«من در این کشور پرورش یافته‌ام، در همین کشور می‌مانم و در همین کشور خواهم مرد، ولی هرگز چون تو ننگ فرار را بر جان خویش تحمل نمی‌کنم و عاقبت خاک گورستان میهنم را توتیای چشم خواهم کرد.»

**دکتر مهدی ماحوزی**

**دزاشیب - ۲۶ دیماه ۱۳۶۱**



## نمونه خط مؤلف

سقوط!

کلاس مناسب تره درست تر از این بهتره ان برار حواش  
 اخیر ایران وزارت. پیدا کرد  
 ت هر دو داشتن بهتر از ... سپاه دبیران  
 ... ژاندارم دبیر و داشتن دستکار مخوف چون  
 س. ا. ک. مانند بدر ... رفت  
 در ... زندگانی مختصره سقوط آرگونان دره ایم  
 سقوط ابراهیم ترزار ۲ ، سقوط ابراهیم صانز ، سقوط  
 ابراهیم ترنیر المان ، سقوط جید ، قلیله ت دستک  
 و ب. ن. ز. گشتاپ ، سقوط روسوینغ با انهر پردعا  
 و به قلیله ت منظم ناسیت ، ل. ل. بیک بنا به سقوط  
 سفک و هیرت ایگز محمد رضا ، ن. م. ق. ب. و ...  
 میدان گفت ناسیونل دنا و به نبع : یک روحانی  
 باریت خا ل. ا. و ر. از تبع و تخت برنگونان گفت.



## عوامل سقوط شاه

### مقدمه مؤلف

کلمه‌ای متناسب تر و راست‌تر از این واژه «سقوط» نمی‌توان برای حوادث اخیر ایران و فرار شاه یعنی محمد رضا پهلوی پیدا کرد. شاهی با داشتن بیش از ۴۰۰/۰۰۰ سپاهی و بیش از ۵۰/۰۰۰ ژاندارم و پلیس و با داشتن دستگاهی مخوف چون «ساواک» مانند بادی رفت!

### سقوط‌های تاریخی

در دوران زندگانی مختصر خود سقوط‌های گوناگون دیده‌ایم: سقوط امپراطوری تزارها، سقوط امپراطوری اطریش و آلمان، سقوط هیتلر با آن تشکیلات دهشتناک حزب نازی و گشتاپو، سقوط موسولینی با آنهمه پر مدعائی و با آن تشکیلات منظم فاشیست! ولی هیچیک به مثابه سقوط مضحک و حیرت‌انگیز محمد رضا شاه، نامترقب و حتی می‌توان گفت نامعقول و ناموجه نبود: یک روحانی با دست خالی او را از تاج و تخت سرنگون ساخت!



### چرا امپراطوری عثمانی سقوط کرد؟

زیر بنای امپراطوری عثمانی سست بود و قریب یک قرن آن را بیمار می خواندند! برای اینکه خلیفه و حواشی او نمی خواستند و نمی توانستند خویش را با مقتضیات زمان همساز کنند و از این رو ناچار در آخر جنگ بین الملل اول از هم پاشیده شد و کشورهایی گوناگون که بدون دلایل سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و نژادی برگرد خود تنیده بود، از پیکروی جدا شد.

### علت سقوط امپراطوری تزارها

استبداد مطلق تزارها سالیان دراز میلیونها بنده را به قید کشیده و نارضائی مردم، چون خوره (جذام) بنیان آنرا سست و موهون کرده بود و آخرین ملکه روسیه به جای اینکه در شوهر ضعیف و بی اراده خود خون و انرژی بدمد، با تمام قوا به بیماری او کمک می رسانید و او را خواه ناخواه به سوی فنا و نابودی می برد، تا آنکه در سال ۱۹۱۷ یک مشت بلشویک - یک مشت معدود و محدود، ولی با انرژی خارق العاده و با تدابیری معجزه آسا - آن بنای شامخ را سرنگون کردند.

### چگونگی سقوط امپراطوری آلمان

بر امپراطوری هابسبورگها، همان بیماری امپراطوری عثمانی مستولی بود و بنیان آن که بر علل گوناگون استوار شده بود، پس از شکست ویلهلم دوم از هم متلاشی شد.



امپراطوری آلمان را تفوق جویی ویلهلم دوم که دچار عقده روانی بود به سقوط کشانید - آنها در بحبوحه اقتدار و قدرت آلمانی که بیسمارک آنها پایه ریزی کرده بود.

حزب نازی با عربده جویی مردی نیم دیوانه - هیستریک مایه گرفت و مواد «معاهده ورسای» زمینه ناخشنودی افکار عمومی آلمان را برای پیشرفت فراهم ساخت، به حدی که از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ آلمان یکی از قدرتمندترین دولتهای آن زمان بشمار می رفت، ولی برای جاه طلبی و سودجویی، حدی باقی نمانده بود و با آنکه «چمبرلن» پیر را برای در یوزگی صلح، به مونیخ و «بر جس گادن» می کشانید، عاقبت نیروی اراده و آدمیت، مغلوب نیروی غرور و افزون طلبی وی شده، جهان را به آتش و خون کشانید.

### علت سقوط موسولینی

به همین نحو موسولینی که می توانست بزرگترین قدرت مدیترانه باشد ویسی از دشواری های بین المللی را حل و فصل نماید، به جای تعقل ها و تدبرهای سال ۱۹۲۱ و درست کردن ایتالیائی نیرومند و با حیثیت، اسیر مالیخولیای روم قدیم شده، به تصور احیاء آن امپراطوری، کشورش را به ماجرا کشانید.



همه این سقوطها، علل تاریخی، اجتماعی و اقتصادی داشت که شرح کامل آن در بطون تاریخ ثبت و روشن شده و جز آنچه اتفاق افتاد و



صورت گرفت، مخرج و منتها البهی نمی توانست داشته باشد، که اینجا مجال بیان آنها نیست.

### اما سقوط محمد رضا شاه پهلوی؟!!

اما سقوط محمد رضا شاه پهلوی از همه اینها عجیب‌تر، شگفت‌انگیزتر و باور نکردنی‌تر است؛ معذک علل و موجباتی، مقدمات این سقوط را فراهم ساخت و همانطور که علما و اندیشمندان تاریخ و اجتماع می‌گویند «هیچ حادثه و رویداد مهمی بدون علل مخفی و آشکار نمی‌تواند روی دهد»؛ و سقوط محمد رضا شاه نیز طبعاً علل گوناگون داشته است.

در این باب اندیشمندان بسیار اندیشیده و خواسته‌اند ریشه این اشتباه و این تشنگی به قدرت نمایی را باز یابند، لیکن هنوز در حیرت و شگفتی بسر می‌برند. به عقیده من برای دریافت و درک علت یا علل این حالت روحی و اینکه چرا چنین سقوط حیرت‌انگیزی رخ داد، لازم است به سوابق و جزئیات سیر حوادث رسیدگی و توجه شود.

من نمی‌توانم مدعی شوم که از تمام آن علل و موجبات آگاهم و بدیهی است که در این مختصر نمی‌توانم چون یک محقق جامعه شناس وارد بحث شوم و زوایای مختلف آن علل و اسباب را نشان دهم؛ بدین جهت در نهایت اجمال آنچه بنظرم می‌رسد بدانها اشاره‌ای می‌کنم.



## ادوار سلطنت

### محمد رضا شاه پهلوی

قبل از پرداختن به ذکر علل و موجبات این سقوط تاریخی، به ادوار سلطنت محمد رضا شاه پهلوی نظری می‌افکنیم:

دوران سلطنت وی را می‌توان به سه دوره متمایز تقسیم کرد:

**دوره اول «از ۲۵ شهریور ماه ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲»**

این دوره را باید دوره ضعف و دسیسه کاری، بند و بست و مبارزه با مخالفان، آن هم نه برای کسب قدرت، بلکه برای تحکیم موقعیت خویش نامید. در این مدت دسیسه کاری زیاد و رأی و عقیده وی دائماً در تضاد با کابینه‌های گوناگون است که یا می‌خواستند اختیاراتش را محدود کنند، یا تا حدودی معقول سرتمکین فرو آورند.

شاه در این دوره با نخست وزیرانی چون احمد قوام و محمد ساعد - که هر کدام دو کابینه تشکیل دادند - عبدالحسین هژیر، علی منصور حاجبعلی رزم آرا و دکتر مصدق دسته و پنجه نرم می‌کرد.

**دوره دوم «از کودتای ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۴۳»**

از اختصاصات این دوره، تغییر پشت سر هم کابینه‌ها و آوردن



## عوامل سقوط

حکومت‌هایی است که نباید حکومت کنند و انتصاب نخست وزیرانی است که نباید نخست وزیر باشند، بلکه بیشتر باید سمت منشیگری داشته باشند؛ شاه در این دوره به قدرت ظاهری دست می‌یابد و از آن برای فرونشاندن عطش خودستایی و خود کامگی استفاده می‌کند.

به عبارت دیگر در این دوره است که شاه هرگونه اندیشه‌ای را که بوی استقلال فکر از آن استشمام می‌شد، نمی‌پذیرفت و به علاوه، آن را بر نوعی گستاخی حمل می‌کرد.

بنابراین صاحبان رأی و نظر هر قدر صادقتر، صریحتر و درستگوی‌تر بودند، ناچار به سکوت می‌شدند و طبیعی است که در این صورت میدان برای چاپلوسان و فرومایگان گسترده‌تر می‌شد.

نخستین قربانی این دوره سپهبد فضل‌الله زاهدی بود که خیال می‌کرد نخست وزیر است و باید این نقش را بازی کند؛ هر چند در بازی کردن این نقش، مخاطره‌ای را بر نمی‌انگیخت و برای شاه چون قوام السلطنه و دکتر مصدق روش مبارزه‌آمیزی نداشت و در صدد طرح نقشه‌ای جاه طلبانه و شوم برای سلطنت نبود.

کابینه‌هایی که در این دوره تشکیل شد عبارتند از: کابینه‌های زاهدی، حسین علا، منوچهر اقبال، جعفر شریف امامی، علی امینی و اسداله علم.

### دوره سوم «از سال ۱۳۲۳ تا دیماه ۱۳۵۷»

زمانی است که شاه از ایران راهی مصر شد. شاه در سرتاسر این دوره در اوج رعنائی و غرور قرار گرفته، معتقد بود که: «در انگلیس، آلمان و



فرانسه بلد نیستند حکومت کنند و باید آیین کشورداری را از وی بیاموزند!

در این دوره با نخست وزیرانی چون حسنعلی منصور، امیر عباس هويدا، جمشید آموزگار، جعفر شریف امامی، ارتشبدازهارى و شاپور بختيار سروکار داشت.



## دوره اول

۲۵ شهریور ماه ۱۳۲۰ تا

۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲

### خلق و خوی رضاشاه

### و آخر کار او

رضا شاه در نتیجه خبطها و اشتباهات خود - که در اینجا مجالی برای برشمردن یکایک آنها نیست و در کتاب «یادداشت‌های سیاسی دوران رضاشاه» به شمه‌ای از آنها اشاره شده است - روز ۲۵ شهریور ماه ۱۳۲۰ به نفع ولیعهد جوان و فرزندان خود از سلطنت استعفا داد و راهی اصفهان شد، تا از آنجا رهسپار جنوب شده، به تبعیدگاه خویش عزیمت نماید.

در اینجا نیز بدین نکته اساسی اشاره کنیم که غرور فوق العاده رضا - شاه در سنوات آخر سلطنت، وی را از هرگونه روشن بینی و تشخیص واقعیات سیاسی و اجتماعی برکنار ساخته بود و خودکامگی او موجب شده بود که رجالی صدیق و خردمند چون مرحوم فروغی را نتواند تحمل کند، به همین دلیل اطراف شاه از مردمان فهیم و دوراندیش عالی



شده بود. می دانیم که پس از وقوع قضایای خراسان در سال ۱۳۱۴ و کشته شدن مرحوم اسدی، رضا شاه، مرحوم فروغی را که با اسدی نسبتی سببی داشت، کنار گذاشت و نخست وزیران پس از او صفات لازم را برای تعهد این مسؤولیت بزرگ نداشتند و نمی توانستند رأی و نظر صائب خود را در باب سیاستهای داخلی و خارجی شاه - هر چند مغایر با نظر او بوده باشد - ابراز کنند و جز مجازگویی و مداهنه، کاری از آنها ساخته نبود.

در این تاریخ - شهریور ماه ۱۳۲۰ - اگر به جای منصور الملک، فردی روشن بین چون فروغی بر کرسی نخست وزیری تکیه داشت، شاید این پیش آمد شوم روی نمی داد که برخلاف تمام مبادی انسانی و سیاسی و حتی اعلام بیطرفی، کشور ایران به اشغال قوای متفقین درآید و با کمال آسانی ممکن بود از وقوع حادثه جلوگیری شود.

در همین تاریخ، وزیر مختار ما در لندن، مردی بدبخت و مسکین بود که جز خوردن و خوابیدن، کاری از او بر نمی آمد و کوچکترین اطلاعی از جریانهای سیاسی نداشت.

اگر وزیر خارجه و سفرای ما در لندن و مسکو، صدیق و مستقل الفکر و واقف و شاعر به مسؤولیت خود بودند که بی پروا عقاید و نظریات خود را به شاه گوشزد کرده، او را از اعمال روشن تند و حاد باز دارند، این فاجعه بوقوع نمی پیوست.



رضا شاه از ایراد ملاحظات مخالف خوشش نمی آمد و عکس العملی



تند از خود ظاهر می ساخت. او تاب تحمل افرادی پاک و یکدنده چون مرحوم مدرس و مرحوم میرزاده عشقی را نداشت و بخصوص در پنج سال آخر سلطنت، به نظریات اطرافیان خویش بدبین و بی اعتنا شده بود، لیکن اگر گوینده را صدیق و بیغرض و تا حدودی ملایم می دانست، به نظر او می اندیشید؛ چنانکه وقتی در وزرات جنگ، به لغت سازی آغاز کردند و کلمات ناجور و ناهماهنگ می ساختند، مرحوم فروغی صریحاً از این بیقاعدگی در لغت سازی و سر خود به جعل لغت پرداختن، شکایت نزد وی برده، خطر این کار را یاد آور شد و او طبق نظر مرحوم فروغی دستور داد فرهنگستان هر چه زودتر تأسیس گردد و جلو این بی-بندوباری گرفته شود.

بخوبی بیاد دارم که روزی مقاله‌ای راجع به تیمور تاش و رفتن او به وزارت دارایی، در شفق سرخ درجه شده بود. این مقاله را شاه خوانده و شکوه الملک رئیس دفتر مخصوص خود را نزد من فرستاده بود که این پیغام را ابلاغ کند: «بدشتی بگو آیا تصور می کنی غیر از من کسی هست یا کاری می کند؟».

از خواندن یادداشتهای چرچیل بخوبی احتمال این سوءظن در رضاشاه دیده می شود.

او آنقدر بدبین شده بود که نسبت به شوکت الملک علم و حتی ولیعهد جوان و بی تجربه اش که می خواستند نظر او را به سوی متفقین معطوف کنند و این حالت عدم اطمینان آنها را از جانب ایران که بیشتر به سوی آلمان گرایش نشان می داد، از میان بردارند، شدیداً حمله کرده آنها



را حامی انگلیسی ها خواند.

### آغاز کار محمد رضا پهلوی

پس از کناره گیری رضا شاه در تاریخ ۲۵ شهریور ماه ۱۳۲۰، فروغی فردای همانروز ولیعهد جوان را به مجلس آورد و او سوگند وفاداری را به قانون اساسی یاد کرد و بدون حادثه ای قابل ملاحظه به سلطنت رسید. البته در جلسه خصوصی که صبح آن روز به تقاضای مرحوم فروغی تشکیل شده بود، بگو مگوئی رخ داد؛ زیرا در آن جلسه، فروغی خبر استعفای رضاشاه را از سلطنت و عزیمتش به سوی جنوب بعرض نمایندگان رسانید و خواستار تشکیل جلسه رسمی و علنی برای انجام تشریفات و انتقال سلطنت و سوگند محمد رضا شاه شد.

در این جلسه ملاحظاتی نامساعد بمیان آمد و چندتن از نمایندگان یعنی مرحوم، تقی زاده، حسین علا و بیش از همه دکتر محمد مصدق به عنوان اینکه «با قانون عادی نمی توان یکی از اصول قانون اساسی را نادیده گرفت یا از کار انداخت»، با این اقدام مخالفت کردند و آنرا بی اعتنائی به قانون اساسی می گفتند.

در این میان سهیلی وزیر کشور موقع شناسی بکار بست و اخطار کرد که سپاهیان شوروی تا کرج آمده اند و اگر فوراً تکلیف مملکت معین نشود و شاه بر اریکه سلطنت تکیه نکند، خطرهای کیان کشور را تهدید می کند.

با این تدبیر بی درنگ تمام جنجالها فرو نشست و مجلس موافقت کرد.



و عصر همانروز جلسه علنی تشکیل شد و شاه مراسم سوگند را بجای آورد.

این جوان بیست و یک ساله که بر تخت اردشیر بابکان نشست، از هر گونه تجربه کشورداری دور بود؛ زیرا چنانکه گفتیم پدر چنان سایه سنگین خود را بر مقامات کشوری گسترده بود که مجال تفکر و تجربه برای فرزندان شد خویش باقی نگذاشته بود.

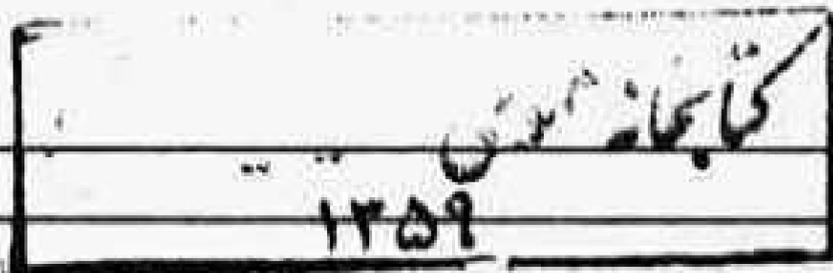
تنها چیزی که از مقام و سلطه پدر به او رسیده بود، تکریم و تعظیم و اظهار اطاعت و انقیاد دولتمردان کشوری و لشکری بود.

بنابراین نمی توان از چنین شاه جوانی انتظار تدبیر و کشورمداری داشت، هر چند از سال ۱۳۰۴ به مقام ولایتعهدی رسیده بود، مخصوصاً که شخصیت سنگین و خرد کننده رضا شاه، به کسی اجازه نمی داد از خودرأیی صادر کند یا از خود میل و اراده ای داشته باشد.

افراد خانواده او (رضاخان) باید همه سرظهر در سالن غذا خوری حاضر باشند و اگر یکنفر از آنها دقیقه ای تأخیر داشت، دیگر جرات حضور نداشت. از این بالاتر اینکه حتی برای دختران خویش شوهر انتخاب می کرد. از این رو پس از دور شدن از مقام سلطنت هر یک از آنها از شوهر خود طلاق گرفته، شوهری مطابق میل خود انتخاب کردند.

در این میان ولیعهد نیز از این قاعده مستثنا نبود و تنها امتیازش این بود که دنبال پدر براه بیفتد و سران کشوری و لشکری نسبت به وی ادای تعظیم و احترام کنند، اما در اداره کشور تعلیم و راهنمایی دریافت نمی کرد و حتی اشخاص را چنانکه باید و شاید نمی شناخت و شاید





خود شاه نیز هیچ امر مهمی را با او در میان نمی‌گذاشت و به عبارت دیگر او در سرتاسر دوران ولیعهدی، یک وجود ظلی و تبعی داشت. از این رو پس از اینکه ناگهانی و غیره منتظره و بر اثر حوادث غیر مترقب به سلطنت رسید، در معرض حملات گوناگون قرار گرفت:

موج مخالفت از هر سوی برخاست، احزاب خلق الساعه که هر کدام گروهی و دسته‌ای بیش نبودند، پدید آمدند، در زندان سیاسی گشوده شد، حزب توده پدیدار گشت، دسته‌های سیاسی بجان هم افتادند، در جراید، در مجلس شورای ملی، در روش و رفتار رجال سیاسی، در عریده سیاست بافان و غیره، آثار این مخالفت دیده می‌شد و شاه مجبور بود به نوعی با آنها رویرو شود: مخالفی را بر ضد مخالف دیگر برانگیزد، مخالفی را با استمالت به سوی خود بکشاند، از قوای محدودی که در اختیار داشت استفاده کرده، در خفا و با ریاکاری به مبارزه بپردازد.

در این میان، شاه جوان جز مرحوم فروغی و تنی چند از اعضای دولت او یاران صمیمی دیگری را در پیرامون خود نمی‌یافت.

فروغی با همه تعقل، تعادل و حسن نیت، چون قوام السلطنه متحرک و فعال نبود و در این گیرودار جز با اتخاذ تدابیری که مسکن دردها و خشم‌ها تواند شد، کاری نمی‌توانست بکند، بویژه که لشکریان بیگانه، شمال، جنوب، غرب و شرق کشور را اشغال کرده بودند و شاه جوان نمی‌توانست در برابر این همه مسائل و معضلات چاره‌ای بیندیشد و ناچار شیوه مماشات پیش گرفته بود.



## آغاز دسیسه کاری

باری پدر دو ارثیه از خود برای پسر باقی گذاشت و از کشور بیرون رفت: یکی مال و املاک بیحد و حصر و دیگر نارضائی‌ها و کینه‌هایی که در مدت ۲۰ سال در سینه‌ها متراکم شده بود. به همین دلیل پسر یکمرتبه و ناگهانی از اوج قدرت ۲۰ ساله به حضیض انتریکهای خرد و بزرگ فرو افتاد و شاید همین امر، او را به جای تدبیر و تأمل و اتخاذ تصمیمات بجای و مؤثر، به ورطه اغراض و دسیسه کاری انداخت.

کسانی که مورد اعتماد بودند، از دسیسه کاری و سیاست بافی دور ماندند و کسانی که حقد و کینه فراوان از دوران پدرش در سینه داشتند، از هیچگونه انتریک و سیاستبافی رویگردان نبودند.

پس طبعاً همین روحیه مجامله و دسیسه کاری در فکر شاه جوان ریشه گرفت و در مدت دوازده سالی که از آغاز سلطنت وی تا سقوط دکتر مصدق دوام داشت، کار شاه پیوسته چنین بود: تشنه اطاعت، تشنه قدرت نمائی و تشنه سلطه مطلق؛ و این تشنگی مفرط پیوسته او را رنج می داد.

شاید همین نکته که باید راجع به آن بحث‌ها کرد و شواهد آورد، مصدر پیدایش عقده‌ای گردید که در زمان حکومت مصدق رشد کرد و پس از سقوط او به دنبال کودتای ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲، این عقده به شکل‌های گوناگون و به طرزی محسوس و مشهود ظهور و بروز داشت و همین عقده سرانجام شاه را به کارهایی کشانید که هر اندیشمندی را اندیشناک کرد.



## شاه و مصدق

قراین و اماراتی عدیده هست که شاه به جای فراست و تدبیر، به انتریک و دسیسه روی می آورد و حتی این خصوصیت جزء روحیات او شده و در اندیشه اش اثر گذاشته بود.

آن ایامی که دکتر مصدق بر اوج قدرت بود و شاه کاری نمی توانست بکند، چون منفی بافان فکر می کرد.

یکروز به خود من می گفت: «مصدق به دستور خود انگلیسی ها نفت را ملی کرده است». این سخن اگر از دهان یکنفر هوچی بیرون می آمد، چندان جای حیرت نبود، ولی از شاه مملکت که بیش و کم از چرخش امور و جریان سیاست مطلع بود، حیرت انگیز و باور نکردنی می نمود.

به ایشان گفتم: «چگونه چنین امری را می توان تصور کرد؟! مگر انگلیسی ها دیوانه اند که با ملی شدن نفت روی موافقت نشان دهند؟!»



در آن تاریخ تولید (راندمان) نفت ایران بیش از سی میلیون تن بود و انگلیسی ها برای مصرف خود شاید بیش از هشت یا نه میلیون تن نمی خواستند و ما بقی را می فروختند و ارز خارجی بدست می آوردند که بدان وسیله وامهای جنگی خود را به امریکا پردازند.

وانگهی اگر ملی کردن صنعت نفت به دستور خود انگلیسی ها بود چگونه ممکن بود برای صدور نفت ایران مشکلات و موانعی ایجاد کنند، تا هیچ کشتی نفتکشی نتواند در خلیج فارس رفت و آمد کند!

علاوه بر این فرستادن هیأتی در تحت ریاست «جکسن» و پس از آن هیأتی دیگر به ریاست «استوکس» برای چه بود؟! همچنین این تلاش مداوم انگلیسی ها از یکسو در جهت بکار افتادن منابع صدور نفت ایران و از سوی دیگر مذاکرات طولانی و دادن وعده های چشمگیر و جذاب از قبیل عدم مطالبه غرامت و دادن مالیات بر درآمد برای نیل به چه مقصودی بود؟! چطور ممکن است تصور کرد که انگلیسی ها در ملی کردن نفت روی موافقت نشان دهند...؟!.

شاه در مقابل این استدلال منطقی، به دلیلی دست زد که از خود مدعا شگفت انگیزتر و باور نکردنی تر است!

ایشان می گفتند: «اگر ملی شدن نفت ایران به دستور خود انگلیسی ها نیست، پس حسین فاطمی در دستگاه مصدق چه می کند؟! مگر او برادر سیف پور فاطمی نیست؟! مگر سیف پور فاطمی شاگرد مدرسه



کتابخانه ملی  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

انگلیسی‌ها در اصفهان و یکی از آنگلو فیل‌های (۱) سرشناس نیست؟! پس ناچار باید برادرش نیز چنین باشد! چگونه به ذهن شما خطور نمی‌کند که حسین فاطمی، خود صاحب رأی و فکر است و برآستی یکی از معتقدان به دکتر مصدق است و قلم خود را وقف حمایت او کرده است؟ آیا برادر سیف پور فاطمی بودن، مستلزم آنست که حسین فاطمی هم تابع رأی و سیاست او (برادر خویش) باشد؟!

نقل این قضیه فقط برای نشان دادن طرز فکر شاه بود. یک سیاستمدار عاقل هرگز چنین نمی‌اندیشد و چنین نتیجه‌گیری نمی‌کند! ولی شاه اینطور نبود. حتی مثلاً حادثه کشته شدن دهقان و محمد مسعود که روزنامه نویسی هتاک و بیباک بود و در ماشین خود بقتل رسید، بعضی از بدبینان، آن را نتیجه تحریک شاه بشمار می‌آوردند. البته من نمی‌گویم که این نسبت صحیح است، ولی نشانگر این فکر است که اندیشه‌گران از این گونه افکار و تصورات داشته‌اند و او را انتریک چی و مزور می‌دانستند. او بقدری ضعیف‌النفس بود که از ترس دکتر مصدق و اصرار او ناگزیر شد وزیر دربار مورد اعتماد خویش را کنارگذارد و به جای او فرد مورد نظر مصدق یعنی ابوالقاسم امینی را به وزارت دربار برساند و بالاتر اینکه مصدق موفق شد او را به عنوان سفر از ایران اخراج کند.

۱- دوستدار و طرفدار سیاست انگلیس



## قضیه نفت

در ۲۹ اسفند ماه ۱۳۲۹ مجلس شورای ملی به طرحی که بانی آن مرحوم دکتر مصدق بود، به ملی شدن نفت ایران رأی داد و در اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ محمد رضا شاه آن را صحه گذاشت و فرصت اجرای این امر خیر فراهم شد و از قضا خود دکتر مصدق به نخست وزیر منصوب گردید.

دکتر مصدق با آن طهارت و پاکیزگی روحی و شخصیت علمی می توانست با تدبیر و دوراندیشی از این اقدام بزرگ بهره برداری کند. چه در آن تاریخ اوضاع سیاسی و اقتصادی جهان دگرگون شده بود. انگلیس ۱۹۵۱ غیر از انگلیس ۱۹۳۲ بود و بسی از شوکت و اعتبار و نفوذ جهانی خود را از دست داده بود.

از سوی دیگر یک دگرگونی اساسی در این تاریخ روی داده بود که بی شبهه در اوضاع تأثیر داشت: ارزش و اعتبار نفت فزونی گرفته، نفت و مواد مشتقه آن خواستاری بیشتر پیدا کرده و بازار نفت و بنزین چندین برابر رونق یافته بود و در دست داشتن دستگاه عظیم نفت ایران برای انگلیس یک امر حیاتی بشمار می رفت.

حالا که بر خلاف میل باطنی آنها، نفت ملی شده است، دیگر آن سخت جانی و سخت کوشی و پرمدعائی و رجز خوانی ۱۲ و ۱۳۱۱ به ملایمت گراییده و برای هر نوع توافق و سازشی که دست آنها را از نفت کوتاه نکرده و تا حد امکان منافع صاحب حقیقی نفت نیز مراعات شود، آماده بودند.



باید اعتراف کرد که این سرسازگاری داشتن، پس از تصویب قانون ملی شدن نفت بدان‌ها دست داد، ورنه پیش از آن برای افکار عمومی ایران ارزشی قائل نبودند و آزمندی‌ها بدان‌ها اجازه نمی‌داد تا تحولات محسوس جهانی را در نظر بگیرند.

پیش از ملی شدن نفت، نماینده‌ای به تهران فرستادند و توافق‌هایی در مراعات حق ایران کردند که مشهور به «توافق گس - گلشائیان» شد، اما افکار عمومی ایران این توافق را کافی ندانست و می‌توان گفت، به واسطه سوء سیاست آنان، قانون ملی شدن نفت مطرح گردید. و مسلماً اگر از همان یک سال قبل، اصل ۵۰/۵۰ را می‌پذیرفتند، کار به اینجاها کشیده نمی‌شد.

انگلیسی‌ها که گویی از خواب گران بیدار شده بودند، در مقام این برآمدند - البته قدری دیر - که حق صاحب حقیقی نفت را باز شناسند. از همین روی برای رهایی از این نوع اشتباهات، از رئیس جمهور امریکا برای حل مسأله کمک خواستند.

دکتر مصدق می‌توانست از این موقعیت ممتاز استفاده کند و با آن همه حسن نیت و فهم سیاسی که داشت، نتیجه‌ای مطلوب به سود کشور برگیرد و تحت تأثیر دون‌کیشوت‌های بازاری قرار نگیرد و از رکود بازار نفت جلوگیری کند، ولی چنان که دیدیم شرکت‌های نفتی برای شکستن این بن بست اقتصادی و کمک به انگلیس، منابع نفت کویت، عراق و عربستان سعودی را پیش از پیش بکار انداختند، بطوری که پس از مرداد ماه ۱۳۳۲ بازاری برای نفت ایران باقی نماند.



در همان هنگام با باقر کاظمی که از ارکان حکومت دکتر مصدق بود، جریان را در میان نهادم و گفتم از سوی من به دکتر مصدق پیغام دهید که: مردی خانه‌ای را اجاره داده و از مال الاجاره آن زندگانی می‌کند. حال که قیمت خانه بالا رفته و طبعاً مال الاجاره که فرضاً هزار تومان بوده است، به دو هزار تومان افزایش یافته است، در نتیجه پیش آمده‌هایی مستأجر سابق - که به دلایلی حق تقدّم برای خویش قائل است - حاضر شده است همان دو هزار تومان را بپردازد و در همان خانه زندگی کند. آیا شرط عقل است که ما به لجاج و عناد روی آورده، از قبول پیشنهاد او سرباز زنیم، آن هم در صورتی که نمی‌دانیم آیا دیگری مطابق پیشنهاد او عمل می‌کند و آیا مستأجری دیگر به همان میزان بدست می‌آوریم؟

در ایران این نوع پیشامدها رایج و متداول است و اشخاص باهوش هم در مقابل مقتضیات عاطفی منقلب می‌شوند. به گفته گوستا لوبون اگر «سنت ژوست» و «روبسپیر» به انقلاب فرانسه برنخورده بودند شاید یکی حسابداری خوب و دیگری قاضی عادل می‌شد.

در این وقت بی اختیار به یاد دوره ۴ مجلس شورای ملی افتادم که مرحوم دکتر مصدق نقش‌هایی در آن ایفا می‌کرد.

او در تمام دوره چهاردهم روش انتقاد و ایرادگیری داشت. باید انصاف داد که در یک مورد، نقش مثبت ایفا کرد و آن هنگامی بود که طرحی به مجلس پیشنهاد کرد که مادام که قشون بیگانه در ایران هست، هیچ دولتی حق ندارد راجع به نفت و دادن امتیاز به دولت خارجی با هیچ شرکت یا دولتی وارد مذاکره شود. اکثریت قاطع مجلس از آن طرح



حمایت کرد و فی المجلس تمام نمایندگان غیر از وکیلان حزب توده، بدان رأی دادند.

در مقابل این نقش بسیار پسندیده، در آخر دوره چهاردهم اصراری داشت که انتخابات ۳ ماه قبل از ختم دوره چهاردهم آغاز شد.

در آن تاریخ هنوز سپاهیان بیگانه در شرق و شمال و جنوب و غرب ایران بودند و کنسول‌های روس و انگلیس جفّه چوبی بسر زده، از هرگونه مداخله‌ای خود داری نداشتند.

در انتخابات دوره چهاردهم که نمایندگان هنوز کاملاً واقف و شاعر به نفوذ خود نبودند، رنگ تندی از نفوذ آنان در ساحت بهارستان دیده می‌شد.

بنابراین اکثریت مجلس شورای ملی با شروع انتخابات موافق نبود و عمل نکردن به یک ماده قانون را ترجیح می‌داد بر این که ساخت مجلس از برگزیدگان اجنبی و متمایلان به آنها پر شود و در نتیجه نظر دکتر مصدق را به یک سوی انداخت.

دکتر مصدق به «أبستر و کسیون» دست زد و روش او در مجلس چهاردهم همان روش اقلیت بود، یعنی مخالفت با هر دولتی که روی کار می‌آمد، مگر در مورد کابینه چند ماهه مرحوم سهام السلطان بیات که با او پیوند خویشاوندی داشت و بیات، شخصاً به دکتر مصدق ارادت می‌ورزید و او را به عنوان «آقا» خطاب می‌کرد. پس طبعاً دکتر مصدق نسبت به حکومت او روش مماشات و مراعات پیش گرفته، مزاحم او نمی‌شد، اما اکثر سرجنابانان مجلس (بجز مرحوم دکتر مهدی ملک‌زاده)



نظری مساعد بدین مرد شریف و بی آزار - که از بنیه سیاسی نیرومندی بهره‌مند نبود - نداشتند و در صدد سقوط کابینه وی برآمدند و در انجام قصد خویش به حيله پارلمانی دست زدند و او را در موضوع یک بحث پارلمانی به خواستن رأی اعتماد برانگیختند و چنان وانمود کردند که رأی قابل توجهی خواهد داشت، در صورتی که با یک تبانی خاموش و بی سرو صدا، اکثریت، از رأی موافق امتناع ورزید و طبعاً نخست وزیر از کار برکنار شد.

این بازی پارلمانی، بر طبع دکتر مصدق گران آمد و چنان برآشفته که تصمیم گرفت با نخست وزیر مرحوم صدرالاشراف - که اکثریت، وی را به جای مرحوم بیات برگزیده بود - مخالفت کند.

این مخالفت در حدود متداول و معمول که وکیلان مخالف یک یک نظر مخالف ابراز می‌کنند و موافقان یا خود دولت جواب می‌دهند و پس از آن قضیه به رأی اعتماد گذاشته می‌شود، باقی نماند.

مخالفان نطق‌های مخالفت‌آمیز خود را کردند و موافقان به جواب پرداختند، ولی همین که به مرحله نهائی یعنی دادن رأی اعتماد رسید، دکتر مصدق به «اُبسترکسیون» دست زد.

«اُبسترکسیون» حقی است قانونی برای اقلیت. وقتی اکثریت نگذارد اقلیت عقاید خود را ابراز کند، یا آنها را از یکی از حقوق پارلمانی محروم کند، اقلیت حق دارد اوبسترکسیون کند - یعنی از شرکت در جلسه‌های علنی و رسمی خودداری کند.

ابداع دکتر مصدق در اوبسترکسیون شیوه‌ای دیگر داشت. چندین



روز مخالفان یکی پس از دیگری نطق کردند و مخصوصاً وکیلان توده‌های نطق‌های یک ساعته و دو ساعته کردند و نخست وزیر را جلاد «باغ شاه» خواندند، ولی در مقام اخذ رأی یک مرتبه از مجلس خارج شدند و چون این امتناع از حضور جلسه، روی حساب تنظیم شده بود و تبانی منظمی انجام گرفته بود، جلسه مجلس به حد نصاب رأی که می‌بایستی دو ثلث نمایندگان حاضر در تهران، در جلسه باشند تا بتوان رأی گرفت نمی‌رسید.

این حالت بحرانی - که دولت قانونی وجود پیدا نمی‌کرد - مدت‌ها طول کشید و حتی کار به جایی رسید که شاه وکیلان مجلس را به سعد آباد احضار و خطر این بلا تکلیفی را به آنها گوشزد کرد و موافق و مخالف در حضور او نطق‌ها کردند، ولی نتیجه‌ای بدست نیامد و دکتر مصدق از لجاج دست برداشت.

در اثر همین بحران بود که توده‌های‌ها در آذربایجان قوت گرفتند و حاج احتشام رادر لیقوان کشتند و مقدمه ظهور پیشه‌وری فراهم شد.

دکتر مصدق از نیروی روحی بقدر کافی بهره‌مند بود، ولی این نیروی روحی به اصطلاح مدیران ترافیک تهران «یک طرفه» بود. او مغزش کار می‌کرد، ولی فقط در یک جهت و نمی‌توانست از آن جهت عدول کند و انعطاف داشته باشد. چنین کسی شاید برای لیدری اقلیت مناسب باشد ولی در مسند زمامداری - که با حفظ اصول، بسی نرمی، انعطاف، چاره‌اندیشی و پیدا کردن مخرج و راه حل مشکلات می‌خواهد - چنین روحیه‌ای مطلوب نیست.



در آن تاریخ، محیط اجتماعی ایران مخصوصاً تهران از گرمی احساسات اشباع شده بود. منطق عاطفی شاید در عشق یا نبرد سودمندافتد، ولی هنگامی که پای مصالح عامه در میان است، فقط منطق عقل، روشنی رأی، منطق ریاضی و حساب سود و زیان باید ملاک عمل باشد، چه نقشه هایی که از یک اشتباه بهم خورده و پیروزی به شکست و توفیق، به ناکامی مبدل شده است.

بعد از شکست «کافتارادزه» از حصول امتیاز نفت شمال و پس از شکست فتنه پیشه وری، نیرویی مهیب از سوی همسایه شمالی برای اخلال و مشوب کردن اذهان عامه بکار افتاده، هرگونه سیاست مثبت که طبعاً منتهی به استقرار امنیت و آرامش می گردید، مردود و منفور جلوه می کرد و این جریان شوم غالباً متوجه ریشه استقرار و امنیت می گردید. در این موقعیت حساس می بایست روشن بینی و فکر جامع الاطراف به مدد درستی و دانایی بشتابد و ایران را از تنگنای خفقان آور نجات بخشد و البته دکتر مصدق بیش از هر کس دیگر می توانست مظهر این جامعیت باشد.

در سال ۱۸۵۴ روسیه تزاری با دولت عثمانی وارد جنگ شد. بهانه کار، حمایت از اقلیت مسیحی ترکیه بود که سخت موزد بیدادگری و تجاوز خشونت آمیز عثمانی ها قرار گرفته بودند. به همین مناسبت افکار عمومی اروپا، مخصوصاً انگلستان و مردم مذهبی آن، علیه دولت عثمانی و موافق قشون تزاری بود، ولی دیزرائیلی نخست وزیر انگلیس، به احساسات بازاری مردم انگلیس اعتنایی نکرد و با کمک قشون فرانسه،



روس‌ها را در کریمه شکست داد و از کلیه پیشرفت‌هایی که در خاک عثمانی کرده بودند، محروم‌شان ساخت، زیرا سیاستمدار خردمند انگلیس، دستخوش احساسات مردم کوچه و بازار نشده بود و می‌دانست پیروزی روس، مستلزم باز شدن بسفور و داردانل بر روی ناوهای جنگی روس و مزاحمت آنهاست در مدیترانه.

از این رو مصالح مملکت را بر خواسته‌های احساساتی و بیرون از دایره عقل سلیم ترجیح نهاد.

اوائلی که دکتر مصدق آمده بود، باید انصاف داد که شاه میل داشت مصدق بماند و قضیه نفت هم به دست خود او حل شود. حتی یکروز در مجلس سنا اکثریتی درست شد که مصدق را به جهاتی رد کند. در آن وقت دوره مجلس شورای ملی تمام شده بود، ولی مجلس سنا باقی بود، برای اینکه آن وقت دوره سنا شش ساله بود. حسین علا به شخص من تلفن کرد (البته به سایر رفقا هم لابد تلفن کرده بود) که اعلیحضرت میل دارد مصدق باشد.

اما دکتر مصدق در همان ۲۹ اسفندماه سال بعد تصمیم گرفت شاه را از ایران بیرون کند و در این کار به درجه‌ای اصرار داشت که سید محمد بهبهانی وعده‌ای از یاران او جلو این کار را گرفتند.

روابط شاه با دکتر مصدق از سال دوم تیره شد، زیرا کاملاً در انجام مقاصد خود محصور شده بود.

در آن زمان «ترومن» رئیس جمهور امریکا بود. اصرار داشت که قضیه نفت از طریق میسیونهای «جکسن» و «استوکس» حل شود و اینکه



معروف است امریکائی ها در قضیه ملی شدن نفت علیه انگلیسی ها تحریکاتی کرده اند، من بدان عقیده ندارم، ولی این را هم بگویم که امریکا پیش از هندرسن سفیری در ایران داشت که خود من هم با او ملاقات کرده بودم. او سخت طرفدار مصدق بود. امریکائی ها آن وقت به وجهه مصدق می نازیدند و به دلیل علاقه توده مردم بدو، میل داشتند مصدق بماند و کار نفت را فیصله دهد.

بعد از این هم که امریکائی ها از هیأت های جکسن و استوکس مایوس شدند، رئیس جمهور امریکا اعلام داشت که بانک بین المللی عاملیت ایران را قبول کرده و حاضر است جای شرکت نفت ایران و انگلیس را بگیرد و نفت ایران را بجریان اندازد، تا این کشور از مضیقه مالی نجات یابد و لقمه آماده و سریع الهضمی در کام بلشویسم قرار نگیرد و من (ترومن) پیشنهاد می کنم که این راه حل را بپذیرید.

مصدق نخست آن پیشنهاد را پذیرفت و آن را وجه حلی مناسب برای مشکلات محاصره اقتصادی فرض کرد، ولی نمی دانم تحت تأثیر چه کسانی یا چه عواملی، آن را نیز رد کرد.

یادم هست روزی حسن نبوی به خود من گفت «ما از کسانی بودیم که مطابق میل مصدق از مجلس استعفا کرده بودیم، تا مجلس از اکثریت بیفتد. بعد که مصدق پیشنهاد بانک بین المللی را مبنی بر اینکه پول ما را بدهد، مطالبات انگلیسی ها را هم بدهد و نفت بجریان افتد، رد کرد، ما شش نفر از او وقت خواستیم و گفتیم «آقا، تکلیف ما چیست؟ شما به ما گفتید استعفا بدهیم، ما هم استعفا دادیم. امریکا هم چنین پیشنهادها



مناسبی را کرده و شما هم آن را پذیرفتید و همه ما خوشحال بودیم که قضیه دارد حل می شود. حالا که پذیرفته اید، چرا آن را رد می کنید؟» مصدق در پاسخ با عصبانیت گفت: «من نمی دانم، هر چه ملت ایران بخواهد!»

من شخصاً معتقدم دکتر مصدق آدمی وطن پرست و مردی پاک و شریف بود، اما نقص او در این بود که سیاست مدار نبود، یعنی به جای اینکه دنبال راه حل باشد، دنبال هیاهو، تحسین و تمجید عامه بود.

اگر او سیاستمداری لایق بود، پیشنهادهای جکسن و استوکس را می پذیرفت، زیرا انگلیسی ها صدها نفر مستخدم داشتند، بازارهای نفت در اختیارشان بود و می توانستند ضمن تعدیل قابل ملاحظه‌ای، خواسته‌های دکتر مصدق را هم بر آورند.

انگلیسی ها می گفتند که قبل از ملی شدن نفت، قرارداد پنجاه پنجاه که ما با رزم آرا بسته ایم و با او به توافق رسیده ایم، در کیف رزم آرا پیدا شده و حاضریم به همان قرار داد، پایبند باشیم. از طرفی چون ما، در کشورهای دیگر نظیر عربستان سعودی، کویت، عراق و جاهای دیگر هم عمل می کنیم، ما نمی توانیم بیش از این به ایران امتیاز بدهیم، ولی حاضریم کمکهایی دیگر بکنیم: شما را در بعضی از شرکتهای فرعی خودمان شریک می کنیم، غرامت نمی گیریم (بیش از چهل میلیون لیره) و از این بابت حدود شصت درصد در آمد نفت ناشی از این قرار داد به شما تعلق می گیرد و کشورهای دیگر هم برانگیخته نمی شوند.



## مذاکره با کاظمی

خود من در همین اثنا نزد باقر کاظمی که وزیر خارجه دکتر مصدق بود، رفتم. او خیلی با من خصوصیت داشت، مردی عاقل و مثبت بود و تمام شخصیت علمی و سیاسی او در زمان رضاشاه شکل گرفته بود. روابطش با من به درجه‌ای بود که وقتی در کابینه قوام السلطنه به صورت تبعید به فرنگ (پاریس) رفتم، یک روز صبح از خواب بیدار شدم. تلفنچی خبر داد که ساعت ۱۰ صبح می‌خواهند از «استکهلم» با شما صحبت کنند. ساعت ۱۰ تلفن زنگ زد. دیدم سید محمد باقر کاظمی است و پیغامی دارد. پیغام این است که «قوام السلطنه سقوط کرده و حکیم الملک، مرا به عنوان وزیر خارجه پیشنهاد کرده است؛ شما چه صلاح می‌دانید؟ بروم یا نه؟». گفتم به نظر من با آن روابطی که شما با حکیم الملک و تقی زاده دارید و اصلاً جزء دستگاه آنان هستید، باید بپذیرید.

کاظمی در پاسخ گفت «خوب، معلوم نیست کابینه حکیم الملک دوام کند؟» گفتم این مطلب نباید برای یک سیاستمدار اهمیت داشته باشد. اگر هم کابینه او سقوط کرد، لابد کاری دیگر به شما می‌دهند.

با همه این خصوصیت، وقتی صحبت من با او در وزارت امور خارجه تمام شد، با کمال تعجب گفتم: «خوب پس ملی کردن نفت و این افتخاری که ملت ایران پیدا کرده و توانسته نفتش را پس بگیرد، چه می‌شود؟!»

گفتم شما این پیغام را از طرف من به آقای دکتر مصدق بدهید و



بگویند که «شما حکم گر دارید و به هیچ وجه شبهه اینکه شما با انگلیسی ها ساخته باشید یا منفعت ایران را زیر پا گذاشته باشید، نمی رود و شما بهترین کسی هستید که می توانید این قضیه را حل کنید». زیرا با آن سخت گیری ها و ملاحظات دقیق و انسانی دکتر مصدق و با آن نیاز مبرمی که انگلیسی ها به نفت داشتند و با توجه به جریانات سیاسی جهان آن روز که انگلیس را در ادامه سیاست استعمارش محدود کرده و حادثه ایران برای او درس عبرتی شده بود، عواید ما فزونی می گرفت، مخصوصاً که هنوز دستگاه منظم پالایشگاه آبادان کار می کرد و بازده خوب داشت و مقدار سیزده میلیون تن نفتی که در سال ۱۳۳۴ در نتایج انعقاد قرار داد با کنسرسیوم تولید می شد، محققاً در آن سال به ۴۰ میلیون تن در سال بالغ می گردید.... ولی متأسفانه نتیجه پیغام من به آقای دکتر مصدق توسط کاظمی، با عقیده وزیر کابینه اش، چندان تفاوتی نداشت.

من حدس می زنم امریکاییها بدین دلیل می خواستند از وجهه دکتر مصدق برای حل قضیه نفت استفاده کنند که آنها به قول فرانسوی ها یک ماروت (۱) (فکر متعصبانه) و یک ایدفیکس (۲) (عقیده ثابت و لایتغیر) دارند بر ضد کمونیست؛ چنانکه همان وقتها هم آنها به ترکیه، ایران و چند کشور دیگر کمک می کردند، تا در اطراف روسیه یک کمربند اطمینان و سد مستحکمی (سینتورسکیوریته) (۳) بسازند، زیرا

1- Marotte

2- Iddee Fixe

3- Ceinture Securite

می ترسیدند پول نفت به ایران نرسد و ایران نتواند روی پای خودش بایستد و بالنتیجه محیطی مساعد برای نشو و نمای افکار کمونیستی در این کشور فراهم گردد؛ و چنانکه دیدیم در تمام دوران یکسال و نیمه حکومت دکتر مصدق به جای سی میلیون تن نفت، بیش از پانصد هزار تن نفت صادر نشد، کارهای عمرانی و تولیدی و حتی امنیتی به ضعف گرایید و با همه وجهه و محبوبیتی که دکتر مصدق در میان مردم داشت و انصافاً هم مردی درست و از هر نوع شایبه دسیسه کاری منزّه، نتوانست مشکل نفت را به شکلی حکیمانه حل کند و با وجود فراهم بودن همه گونه وسایل و همچنین آسان بودن حل مسأله، شیوه لجاج را پیش گرفت و آن نیروی خلاقه و سازنده‌ای که بتواند بدان وسیله خود را از شر تلاشهای خرابکاران برهاند، در او نبود و جز دو سه تن سیاستمدار ورزیده و فهمیده نظیر دکتر غلامحسین صدیقی، افرادی روشن بین و مستقل الفکر در اطراف او وجود نداشت؛ حتی آن وزیر پخته و مجرب که از درجات پایین به وزارت و سفارت رسیده و دست راست دکتر مصدق بود و باید در این گونه موارد بدو هشدار دهد و او را از سیر یک جهتی باز دارد، بدین عذر بازاری و عامیانه متوسل شد که «اگر نفت راحتی با شرایطی بهتر و مساعدتر به شرکت نفت سابق بدهیم، از شأن و اعتبار ملت ایران کاسته می شود».

در این تاریخ، کشورهای بوردند که نمی خواستند مشکل نفت حل شود، زیرا در این صورت بنیه مالی ایران ضعیف و استواری سیاست داخلی متزلزل می شد و این بهترین فرصتی بود که آنها از آب گل آلود



ماهی بگیرند.

مرحوم دکتر مصدق با همه نیروی روحی و جسارت اخلاقی، انعطاف نداشت و در چاره اندیشی و پیدا کردن مخرج و راه حل مشکلات نمی توانست تصمیمی قاطع بگیرد. او نسبت به حل مسائل غالباً به نظر منفی می نگریست و تصور من این است که چون او خود یک گام از دایره اصول اخلاق و موازین قانونی بیرون نمی نهاد و در همه موارد نظر به مروت و انصاف و عدل و مساوات داشت، یک نوع روحیه بدبینی نسبت به دیگران بر او مستولی بود، اما همکاران او غالباً با همه پاکی و درستی تابع احساسات بودند و فهم سیاسی و جنبه سازندگی در آنها ضعیف بود.

مثلاً دکتر شایگان که آدم خوب و تحصیلکرده‌ای بود و معلم مدرسه حقوق هم شده بود، باید شأن علمی خود را بکار می انداخت و مصدق را از تندروی های بی حاصل باز می داشت، ولی یک نحو سادگی خاصی داشت، چنانکه شنیدم پس از انقلاب، نزد آقای خمینی رفته و به ایشان گفته است «آیا مرا رئیس جمهور می کنید؟!» در حالی که دکتر غلامحسین صدیقی وزن سیاسی و مرتبه انسانی خود را از آغاز تا کنون همچنان حفظ کرده و حتی قبل از انقلاب که شاه او را احضار کرده بود، با کمال صراحت و متانت اوضاع و شرایط بحرانی کشور را با گاهی او رسانیده بود. ده یک این ارزش وجودی را همکار دیگر دکتر مصدق که استاد دانشکده حقوق هم بود، نداشت. اینها مردمانی درست بودند، تحصیلاتی کرده بودند و نزد مردم احترامی داشتند. باید با هم همکاری می کردند؛ حالا حزب هم



درست می‌کنند، ولی این حزب باید حزب باشد و آنها باید مقصد داشته باشند، برنامه داشته باشند، حب و بغض را کنار بگذارند و جهت جامع پیدا کنند.

خوب مهندس بازرگان یار غار دکتر مصدق بود، کار کرده بود، علاوه بر این آدمی متدین، وارسته و فاضل بود و به هر حال فضایی داشت؛ دوستان او چون حسینی، سنجابی، صباغیان، فروهر و غیره همگی باید اختلافات جزئی و سلیقه‌های شخصی را کنار گذاشته، در پی دست یافتن بر مقصد اصلی و اساسی خود باشند، ولی متأسفانه با آنکه به زندان افتادند، محرومیت دیدند، زجر کشیدند و انواع ناملايمات را متحمل شدند، آن هماهنگی، تحرک و تلاشی که لازمه چنین مرکزیت سیاسی و اجتماعی است، در کانون آنها دیده نشد، هر چند از حمایت و پشتیبانی یک روحانی بی غرض، پاک اندیش و اصلاح طلب چون آقای طالقانی نیز برخوردار بودند.



باری در ایران زمامدارانی چون مصدق که خوب تحصیل کرده، در سیاست داخلی و خارجی ورزیده شده و از نظر روحی و اخلاقی پاک و منزّه مانده باشند، بسیار اندکند. دریغ بود چنین زمامداری که می‌توانست فصلی نوین را در حیات جامعه ایران بگشاید و تاریخ آینده این کشور را نوعی دیگر رقم زند، اسیر احساسات شخصی شده و واقع بینی را یکسو نهد. بدیهی است بد اندیشان تیره فکر نیز از این نقطه ضعف استفاده کرده، موجبات سقوط او را فراهم ساختند.



برای یک سیاستمدار، آفتی بدتر از این نیست که در امور سیاسی و در برابر مصالح اجتماعی دچار حب و بغض و جار و جنجال گردد و خوشایند عامه شدن را بر مصالح آنها ترجیح دهد. اگر مصدق، ده یک سیاستمداری قوام السلطنه را داشت، مسائل و جریانات دیوانه وار پس از کودتای ۲۸ مرداد و حوادث تلخ ۳۰ ساله اخیر محققاً بوقوع نمی پیوست، ضمن اینکه قوام السلطنه هم ده یک پاکی و درستی دکتر مصدق را نداشت. پس از واقعه تیرباران کردن «دوک دانکن» که به دستور ناپلئون از آلمان ربوده شده بود، تا لیران جمله‌ای پر مغز و خردمندانه بر زبان راند:

«این عمل از جنایت هم بدتر است، زیرا خطائی است فاحش». در عرف سیاست خطا و اشتباه، از جنایت نیز زیان بخش تر می شود. چه نقشه‌هایی مؤثر که از یک اشتباه بهم خورده، چه پیروزیهایی که به شکست انجامیده و چه کامیابی‌هایی که به ناکامی مبدل شده است. منطق عاطفی شاید در عشق یا نبرد سودمند افتد، ولی هنگامی که پای مصالح جامعه در میان است، فقط منطق عقل، روشنی رأی و حساب سود و زیان باید ملاک عمل باشد، ولی خیره شدن به یک مقصد، دکتر مصدق را از توجه به سایر جهات باز داشته بود. او یک رجل صاحب نظر در کار سیاست، حقوق و اقتصاد بود، اما انعطاف و فهم یک رجل سیاسی را در بریدن و فیصله دادن مسائل و مشکلات نداشت.

چنانکه گفتیم، همه جریانات سیاسی در دوران حکومت دکتر مصدق متوجه شخص او شده بود و شاه کاملاً محصور و عملاً از تصرف در



سیاست و حکومت معزول بود و نمی توانست به هیچ قیمتی با دکتر مصدق به توافق برسد، مخصوصاً که همه تلاشهای او و مساعی دست اندرکاران سیاست آن روز هم به جایی نرسیده بود و علاوه بر آن بر اثر فشار اقتصادی و تنگناهای مالی، نوعی هرج و مرج و عصیان در جامعه پدید گشته بود. شاید هم گزارش هندرسن و اظهار یأس او از یافتن هر گونه راه حل، مزید بر علت شده و همه این عوامل به کمک شاه شتافته و موجبات سقوط حکومت ملی دکتر مصدق را فراهم کرده باشد.

من شخصاً معتقدم که پس از صدور حکم بر کناری دکتر مصدق از سوی شاه، او (دکتر مصدق) اشتباه دیگری هم مرتکب شد و آن اینکه سعی کرد به عنوان نخست وزیر قانونی باقی بماند، در حالی که اگر بلافاصله کنار می رفت، به عنوان یک ابر مرد و مصلح بزرگ در تاریخ ایران باقی می ماند. البته شاه فرمان نخست وزیری را به نام فضل الله زاهدی صادر کرد، در عین حال به خاطر ترسی که از مصدق داشت، بی درنگ ایران را ترک گفت.



## چند خاطره

### از دکتر مصدق و یاران او

من با دکتر مصدق خصوصیتی نداشتم و قبل از آنکه به نخست وزیری برسد، جز در مجلس شورای ملی یا محافل رسمی و سیاسی او را نمی دیدم و چون جهانی مشترک نبود، با وی معاشرتی نداشتم و پس از آنکه رئیس الوزرا شد، تنها یکبار آنهم به مناسبتی که نقل خواهم کرد، وی را ملاقات کردم.

از بین یاران اوفقط با حسین فاطمی و سید محمدباقر کاظمی آشنایی دیرین داشتم، بی آنکه با متد و خط مشی سیاسی آنها موافق باشم.

### با دکتر مصدق

در تمام دوران حکومت دکتر مصدق تنها یک بار با او ملاقات کردم، آنهم صرفاً به خاطر جمال امامی بود که با دکتر مصدق در افتاده بود و هر روز در مجلس علیه اقدامات دولت او نطق می کرد. هنوز مجلس منحل نشده بود.



یکروز جواد بوشهری نزد من آمد و گفت «باید کاری بکنیم که جمال به اروپا برود، تا هم مصدق از شر او راحت بشود و هم او از دست مصدق».

گفتم «جمال که از مال دنیا چیزی ندارد، چطور می‌تواند با دست خالی به اروپا برود؟» بوشهری گفت: «ما رفقا بالاخره وسائش را فراهم می‌کنیم. فقط از شما می‌خواهیم از دکتر مصدق برای او یک تذکره سیاسی بگیرید».

همانروز به دکتر مصدق تلفن کردم و وقت خواستم. او برای همانروز وقت داد. رفتم و به ایشان گفتم «بعضی از رفقای شما عقیده دارند که باید شر جمال را از سر شما کم کنند و او را به اروپا بفرستند. من خواهش می‌کنم موافقت کنید یک تذکره سیاسی به او داده شود».

مصدق یکمرتبه گفت: «نه خیر - نه خیر؛ او دو سیه (پرونده) در عدلیه دارد. این دو سیه حل شود، تا من اجازه بدهم که او به خارج برود!» جریان پرونده هم این بود که جمال خانه پدریش را به مبلغ یکصد و هشتاد هزار تومان فروخته بود و پول آنرا در بانک ملی گذاشته بود. یکروز که برای وصول آن پول چک کشیده بود، بانک ملی از پرداخت پول، سر باززده و دلیل آورده بود که شما این پول را یکبار گرفته‌اید. بعد که چک را بررسی می‌کنند، متوجه می‌شوند که رندی امضای جمال را جعل کرده و پول را گرفته است و چون آن امضا با امضای جمال مطابقت نداشت، بانک ملی مجبور شد آن پول را به او بپردازد.

از این رو پس از طرح این مطلب توسط دکتر مصدق، بیش از این



معطل نشدم و ادب هم اقتضا نمی‌کرد بیشتر اصرار کنم. آمدم منزل. فردای آن روز حسین مکی و حسین فاطمی به منزل آمدند و سه نفری در کتابخانه محقری که در همان خانه شهر واقع در مخبر الدوله داشتم مشغول صحبت شدیم.

آنها گفتند: ما دیروز پیش «آقا» یعنی دکتر مصدق بودیم. ایشان جریان ملاقات شما را تعریف کردند و ما او را ملامت کردیم که فلانی برای اولین بار از شما یک همچو خواهش کوچکی کرده و حق این بود که قبول می‌کردید. آقا سخت پشیمان شد و گفت به ایشان بگویید: همین پرونده را می‌گذارم پیش خود شما، هر طور نظر دادید، همانطور عمل می‌کنیم». گفتم به ایشان عرض کنید: «من رفیق جمالم و معتقدم به اینکه جمال اینکار را نکرده و اساساً اینکاره نیست. به همین دلیل رأی من در این باب چندان وزنی ندارد. وزیر عدلیه تان اللهیار صالح است. آدم پاک و درستی است و من او را قبول دارم. دو سیه را به او بدهید. هر چه او حکم کند، همه ما می‌پذیریم».

مصدق این کار را نکرد. این پرونده را زیر سرش گذاشت و گذاشت تا مجلس را بر هم زد، بعد در عدلیه برایش سر و صدا راه انداخت که باید جمال امامی پول بانک را بپردازد. سرانجام من، جوادی، سید علی بهبهانی و چندین نفر از رفقای جمال باقباله‌های خانه مان به عدلیه رفتیم و ضمانت دادیم، تا این قضیه فیصله یافت.



## با حسین فاطمی

حسین فاطمی جوانی خوب و رفیقی مطلوب بود؛ البته به دکتر مصدق معتقد شده و در این اعتقاد هم متعصب بود.

درست بخاطر دارم که وقتی اداره راهنمایی و نامه نگاری را به من سپرده بودند، یکروز چهار مقاله او را که در ستاره ایران چاپ شده بود، توی سبد انداختم. بعد او را خواستم و گفتم: «آقا، اینها چیه می نویسی؟! اعلاحضرت همایون شاهنشاهی اروحنا فداه! تو در این مقاله یک ستونی، هفت مرتبه این عنوان را تکرار کرده‌ای!

همین حسین فاطمی را که جوانی پر شور و با استعداد بود، ترتیب دادم برای ادامه تحصیل به فرنگ برود. برادری داشت به نام مصباح فاطمی - نه آن مصباح فاطمی که استاندار خوزستان بود - برادر سیف پور فاطمی. او به من علاقه‌ای داشت. یکروز او را دعوت کردم و گفتم تو مردی متمول هستی. این برادرت را بفرست فرنگ تحصیل کند و حیف است ضایع بشود. آن وقت لوله‌نگ مرا آب می‌گرفت و همه احترام داشتند، حتی خود سیف پور فاطمی که شایع بود «آنگلوفیل» است. به هر جهت خواهش مرا پذیرفت و حسین فاطمی به خرج برادرش به پاریس رفت. بطوریکه در سالهای ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ که در کابینه قوام السلطنه به پاریس تبعید شدم، حسین فاطمی هفته‌ای یکبار، دو بار نزد من می‌آمد و با هم می‌رفتیم ناهار می‌خوردیم، با هم بلژیک رفتیم، هلند رفتیم.... پسر خوبی بود، رفیق خوبی بود، اما چون ذاتاً احساساتی بود سخت شیفته و دیوانه دکتر مصدق شده بود.



یکروز در پاریس با هم گردش می کردیم و راجع به اوضاع ایران و مطبوعاتش حرف می زدیم. ناگهان حسین فاطمی حرف مرا بریده، گفت «اگر روزی من سرکار باشم، پدر عباس مسعودی را در می آورم، زیرا او کسی است که باد به هر طرف بوزد، به همان طرف متمایل می شود». گفتم «خوب این که کاری ندارد. تو هم که پست گرفتی، آن وقت به تو هم میل می کند و تو هم نگرش می داری».

پس از آن فاطمی به تهران آمد، روزنامه باختر امروز را منتشر کرد و در آن برای دکتر مصدق به جانفشانی پرداخت و در این راه از هیچ کوششی دریغ نمی کرد.

دکتر مصدق با همه درستی، هرکسی را که به طرف مقابلش می تاخت و بر او فحش و دشنام نثار می کرد، می پذیرفت و حتی کریم پور شیرازی را که آدمهای متوسط هم حاضر نبودند او را بپذیرند، هر هفته را سی روزه خوب آن وقت یک آدمی مثل حسین فاطمی که تحصیلات عالی کرده، نه پول می خواهد، نه توقع خیلی زیادی دارد، رفیق قابل اطمینانی است و صمیمانه هم نسبت به او فداکاری می کند، طبیعی است که نخست به عنوان معاون نخست وزیر و سپس به عنوان وزیر امور خارجه او را برگزیده، معرفی کند.

آن وقت همین شاه نسبت به فاطمی حساسیت پیدا کرده و او را با دلایل موهوم آنگلو فیل می گفت و حال آنکه صریحاً به ایشان گفتم:

من او را به خوبی می شناسم. او آدم مجذوبی است و آن وقت که جوان بود نه آنگلو فیل بود، نه روس فیل بود،... فیل هم نبود و اصلاً



این خطها نبود.

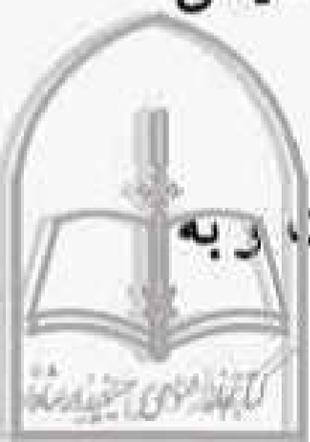
فاطمی تا آن روزی که آن قضایا برایش اتفاق افتاد، ادب خود را نسبت به من حفظ کرده بود. اقلأ ماهی یکبار مرا با اصرار به وزارت خارجه دعوت می کرد، دو سه نفری از رفقای مشترکمان را هم برای این کار به ناهار می خواند. خیلی اظهار کوچکی و اطاعت می کرد و با اینکه همیشه از تعارف و مجامله بیزار بودم، یکبار حاضر نشد تعارف را کنار گذاشته یک گام جلوتر از من بردارد.

حتی راجع به من و عدل الملک رفته بود با مصدق صحبت کرده بود که باید از وجود این دو به عنوان سفیر استفاده کنیم.

مصدق هم پس از رسیدن به مقام نخست وزیری همین حسین مکی را پیش من فرستاد و پیغام داد که «من به دلایلی نمی توانم ترا به کابینه بیاورم - چون من در کابینه علا وزیر مشاور بودم و استعفا داده بودم - ولی الان پست سفارت سوئد حاضر است. اگر مایلید، اطلاع دهید تا فردا برایتان پذیرش (اگرمان) بخواهم». به مکی گفتم «خیلی خوب بفرمایید در این مورد فکر می کنم». شاه موافق با این مأموریت نبود و با بیان این جمله که «می خواهند پرتت کنند» نارضایی خود را از این مأموریت نشان داد. به هر حال آن پست را نپذیرفتم.

بعد علی محمد مقدم به دیدنم آمد و گفت که حالا که خودت این پست را نپذیرفتی، اقدام کن تا این پست به دامادم عباس فروهر تخصیص یابد و من هم این کار را کردم و او سفیر ایران در سوئد شد.

به هر حال حسین فاطمی تا این اندازه با من خصوصیت داشت و به



همین دلیل او را خوب می‌شناختم. او از آن دسته آدمهایی است که طبیعتی مجذوب دارند و زود نسبت به کسی یا چیزی فریفته می‌شوند، به درجه‌ای که خرد و ادراکشان در تحت تأثیر آن شور و جذبه قرار می‌گیرد و واقعیات را بخوبی نمی‌نگرند و از اینرو مسخر اراده دیگران می‌شوند.

### مرحوم کاشانی

به نظر من مرحوم سید ابوالقاسم کاشانی بسیار آدم خوب، شریف بیباک و ساده دلی بود.

دلش می‌خواست گره گشا و کارساز باشد؛ از اینرو هر کس بدو روی می‌آورد، با نهایت ساده دلی او را می‌پذیرفت و توصیه‌اش می‌کرد. دکتر مصدق از این لحاظ بدو میدان نمی‌داد و به عبارت دیگر از توصیه‌های او عاجز شده بود و نمی‌خواست کسی در کارش مداخله کند. البته مصلحین خیر اندیش! هم آتش اختلاف را پیوسته تندتر می‌کردند!

### دکتر صدیقی

چون از دکتر صدیقی هم سخن بمیان آمد، باید اعتراف کنم که با او هم چون دکتر مصدق خصوصیتی نداشتم، جز اینکه یکبار در منزل نصراله فلسفی، این مرد آزاد اندیش و وارسته را دیده‌ام و چندان هم با او گرم نگرفته‌ام. در یکی از عصرهای هفته، نصراله فلسفی جلسه‌ای داشت که عده‌ای از رفقا دور هم جمع می‌شدیم؛ در یکی از آن جلسات بر روی



بلندقد تازه وارد را دیدم که کنار نصراله فلسفی روی یک صندلی نشسته و قیافه‌ای متشخص، موقر و بسیار مؤدب دارد. فلسفی او را به من معرفی کرد و گفت ایشان آقای غلامحسین صدیقی هستند. بدیهی است اسماً او را می‌شناختم، زیرا در کابینه دکتر مصدق وزیر کشور شده بود. هر چند او را اصولی و در کمال ادب یافتم، لیکن چون کابینه دکتر مصدق را مستعد سازندگی نیافته بودم، به تعارفی مختصر اکتفا کردم، اما بعد معلوم شد یک آدم شریف، با پر نسیب، درست و بقول فرانسویها «انتگر» است که حاضر نیست به اندازه سرسوزنی از اصول، مقررات و موازین انسانی تخلفی کند و هرگز دیده نشد که شلختگی‌ها و خود خواهیهای بعضی از همکاران مرحوم دکتر مصدق را داشته باشد.

به حکم: «تعرف الاشياء باضدادها» باید بگویم که دکتر صدیقی درست نقطه مقابل خالصی زاده بود که حتی شایع بود عامل انگلیسی‌ها است. البته من این را نمی‌دانم، ولی خودم او را به سردار سپه (وقتی که هنوز شاه نشده بود) معرفی کردم و او در اولین لحظات معرفی شروع کرد به انگلیسی‌ها بدو بیراه گفتن و علیه آنها حرف زدن.

پس از چندی پدرخالصی زاده هم آمد به تهران و با رضا شاه ملاقات کرد. چند روز بعد، رضا شاه به خود من گفت: «پدرش هیچ ربطی به خودش ندارد». بطور کلی خالصی زاده کسی بود که جنبه صحنه سازی و هوچی‌گری وی بر سایر جنبه‌هایش غلبه داشت.



### واکنش دوران حکومت دکتر مصدق

عکس العمل دوران حکومت دکتر مصدق یعنی دوره مضيقه و فشار و بحران اقتصادی، به شکل طرفداری از دستگاه سلطنت پدید گشت، یعنی هیجان و اشتیاقی نسبت به شاه در جامعه ظاهر شد. البته این ابراز علاقه، برای شخص او نبود، بلکه برای این بود که دکتر مصدق پس از ملی کردن نفت و بدست گرفتن زمام کشور نتوانست نقش سازندگی را در همه شؤون مملکت ایفا کند، لیکن این حمایت و جانبداری از شاه و اساس سلطنت دیری نپایید. علتش هم این بود که شاه تشنه سلطه جویی بود و نمی توانست در راه اعتدال گام بردارد.

### شاه دو چیز می خواست:

#### اقتدار - محبوبیت

شاه، هم وجهه و محبوبیت مصدق را می خواست، تا مردم صادقانه او را بستانند و هم اقتدار مطلق پدر، تا از وی بی چون و چرا اطاعت کنند. شاید اگر او، خودش می بود و سعی نمی کرد پیوسته در پوست دیگران برود، شاید بیشتر موفق می شد.

محبوبیت دکتر مصدق مولود یک سلسله کارهایی بود که او از دوره جوانی بدان روی آورده بود و پیوسته از خواسته های مردم دم می زد و با هر گونه نفوذ اجنبی مخالف بود و از همین روی با روی کار آمدن سید ضیاءالدین طباطبائی، از استانداری فارس کناره گرفت و به سوی خای بختیاری رفت. بعد در مواقع عدیده، چه ایامی که به عنوان وزیر مالیه در



کابینه مشیرالدوله شرکت کرد و چه در دوره هایی که وکیل مجلس بود (مخصوصاً دوره پنجم)، با خلع قاجاریه به عنوان اینکه «با قانون عادی نمی توان یکی از اصول قانون اساسی را نادیده گرفت» مخالفت کرد و روی هم رفته در تمام دوره حیات سیاسی خود از اصل خواسته مردم منحرف نشد و از همین روی در دوره چهاردهم قانونگذاری وکیل اول تهران شد و در این دوره نیرکارهایی کرد و نطقهایی ایراد نمود که وی را در نفوس مردم معزز و محترم ساخت و حال آنکه شاه نمی توانست با آن همه ضعف های روحی و عقده های روانی، محبوبیت دکتر مصدق را داشته باشد



## دوره دوم

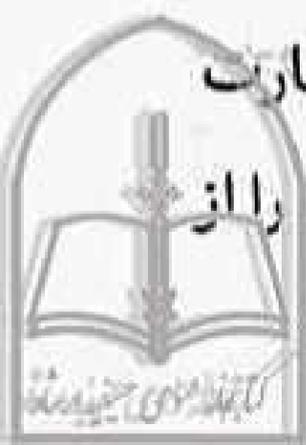
(از ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۴۳)

### حکومت زاهدی

۱۳۳۲

چنانکه گفتیم بر اثر فشارهای اقتصادی و پیدایش نوعی تشویش و عصیان و نابسامانی ناشی از بن بست مذاکرات نفت، سرانجام با موافقت امریکا، زمینه کودتای ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ فراهم شد و در پی وقوع آن کودتا، حکومت ملی دکتر مصدق که استوارترین و خلل ناپذیرترین سنگرهای مخالف می نمود، تا آنجا که موفق به بیرون راندن شاه از ایران گردید، سقوط کرد و سر لشکر فضل الله زاهدی به مقام نخست وزیری ایران رسید.

شاه که به دنبال کسب قدرت و سلطه مطلق و ارضاء عقده حقارت خویش بود، پس از این کودتا نفسی به راحتی کشید و به فوریت خود را از



«رم» به تهران رسانید و از فرط خشنودی، بیدرنگ درجه سپهبدی را به سرلشکر زاهدی اعطا کرد و مورد انواع نوازش و تلافش قرار داد. لیکن این محبتها دیری نپائید، زیرا زاهدی خود را نخست وزیر و عامل اساسی کودتا و نوعی نجات دهنده سلطنت می دانست و سیاست مساعد امریکا را نیز پشتیبان خود می دید. بنابراین نقش نخست وزیری را با شتاب و بدون پروا ایفا می کرد، غافل از اینکه همین امر، مخالف میل باطنی و خواست حقیقی شاهی بود که قریب دوازده سال با یکنوع مبارزه مخفی با مخالفان و بندویست های کوچک و بی ارزش با عوامل و عناصر گوناگون، منتظر چنین روزی بود که بر جایگاه پدر تکیه زند و به کسانی که او را سرزنش کرده و می گفتند «آیا یک قطره خون پدر در رگهای وی جاریست؟!» نشان دهد که خونهای پدر در رگهای وی جاریست و باید همان سلطه مطلقه او را بچنگ آورد.

همین امر - غرور و خودکامگی و سرباز کردن ناگهانی عقده های دیرین - موجبات سقوط وی را فراهم ساخت؛ زیرا شاه نمی توانست نخست وزیر مستقل الفکر و دارای عزم و اراده و همچنین متکی به اعوان و انصار خویش که خود را ملزم به یاری او می دانستند، هضم و تحمل کند، مخصوصاً که از مساعدت و معاضدت سیاست امریکا نیز برخوردار است.

در این مورد حتی از خود او - زاهدی - شنیدم که امریکایی ها شش میلیون دلار برای این کار در اختیارش گذاشتند و چون دولت پول نداشت آن را برای خرجهای ضروری به حساب دولت گذاشت.



بدیهی است در روزهای نخستین مراجعت شاه از فرنگ (ایتالیا) که باید آن‌ها را روزهای فتح و ظفرگفت، زاهدی مورد توجه بود و حتی پس از رسیدن به نخست وزیری، شاه با کمال گشاده رویی، درجه سپهبدی را به وی ارزانی داشت و به اعتراض بعضی از صاحب نظران - که افراط در دوستی را نمی‌پسندیدند و معتقد بودند زاهدی که مدتها آرزوی نخست وزیری را در سر می‌پرورانید و اکنون بدان دست یافته، دیگر نیازی نیست که در همان هفته اول، درجه سپهبدی نیز به او اعطا گردد - ترتیب اثر نداد. آنها می‌گفتند مدتی باید بگذرد تا وصل بدین آرزو در وی جا افتد، اما شاه صریحاً در جواب می‌گفت: «زاهدی مستحق این درجه است، زیرا افسرانی زیاد هستند که بدین درجه رسیده‌اند و حال آنکه پیش از این از او عقب‌تر بوده‌اند و اینک می‌بایستی این بی‌انصافی جبران شود، مخصوصاً که با رشادت و فداکاری مبادرت به قیام علیه مصدق کرده، آب رفته را به جوی بازگردانیده است.

با اینکه از این حیث بین شاه و زاهدی روابط صوری و معنوی استواری برقرار شده بود، ولی با توجه به جنبه‌های روانی یاد شده، این روابط دیری نپائید و پس از چند ماه، رفته رفته روش زاهدی خوشایند شاه نبود و اعتماد به نفس او، نوعی گستاخی شمرده می‌شد.

### چند خاطره

بد نیست در این رابطه چند خاطره را نقل کنم، برای اینکه معتمد از طریق امثال و شواهد، بهتر می‌توان عقده‌های روحی شاه را نشان داد.



یکی از رفقا نقل می‌کرد: روز مراجعت شاه از ایتالیا، زاهدی و همهٔ اعوان و انصارش به استقبال آمده بودند؛ خود من هم حضور داشتم. همین که هواپیما توقف کرد، زاهدی به داخل هواپیما رفت و دست در دست شاه پایین آمد.

پس از انجام تشریفات رسمی، زاهدی خواست سوار اتومبیل خودش بشود، اما شاه او را کنار خود نشاند و به سعد آباد آمدیم. وقتی وارد کاخ شدیم، افراد خاندان سلطنت اطراف استخر ایستاده بودند. شاهی که با زاهدی در فرودگاه آنطور خوش و بش کرده بود، بطوری که دست دور گردنش انداخته بود، یکباره او را رها کرده و در حالی که سینه را سپر ساخته بود، به طرف اعضای خاندان خویش رفت. اینها نکات کوچک روانی است که می‌توان از خلال آن واقعاتی را بیرون آورد.

### زاهدی قبل از کودتا

زاهدی، قبل از کودتا باشاه بیگانه نبود. یادم هست یکی از روزهای سال ۱۳۲۷ بود که شاه می‌خواست برای اولین بار به امریکا برود. روزی جواد بوشهری نزد من آمد و گفت زاهدی یک نظامی با انضباطی است؛ کاری کن که مورد مرحمت شاه قرار گیرد و رئیس نظمیه شود. راجع به او با شاه صحبت کردم. ابتدا از نزدیک شدن و راه دادن به او امتناع می‌کرد. به او گفتم، زاهدی افسری لایق است. در جوار اعلاحضرت باید رئیس نظمیه کسی باشد که بتواند کاری انجام دهد و مورد سوءظن هم نباشد و



دوستان اعلا حضرت غالباً معتقدند به اینکه در او ابدأ شایبه تمرد و سرکشی نیست. پس از این توضیحات پذیرفت و او رئیس نظمی شد. من نمی گویم او آدم درستی بود، ولی لوطی گری هایی داشت. مثلاً با کسی که توانائی کار هم داشت رفیق بود و می خواست به او کاری بدهد. از این رو بی آنکه در آن خصوص با شاه صحبت کند، مثلاً حکم استانداری خراسان را به نامش صادر می کرد و البته بعد هم بعرض می رسانید.



خود من به اتفاق جمال امامی روزی به دیدن زاهدی رفتیم و گفتیم «محمد سعیدی» آدمی فاضل و نویسنده است و پشتکار هم دارد، علاوه بر این زبان هم می داند. به او پستی بدهید. زاهدی گفت: «آخر او آدمی بدنام است!» جمال عصبانی شد و گفت: «این چه حرفی است! اگر او بدنام است، من هم بدنامم». زاهدی قانع شد و او را معاون وزارت راه کرد.

شاه آن وقت برای بار دوم به امریکا رفته بود. پس از مراجعت، از این اقدام زاهدی سخت رنجید که چرا بدون اجازه او، معاون وزارتخانه ای را تعیین کرده اند.



همچنین راجع به بودجه وزارت جنگ یا ژاندارمری، زاهدی نظریاتی داشت و گاهی مخالفت هایی می کرد و شاه اینها را به حساب استقلال طلبی وی می گذاشت و نمی توانست تحمل کند که زاهدی در



باشگاه افسران بنشینند و احکامی برای این و آن صادر نماید.

\*\*\*

یک روز که برای سفر به فرنگ رفته بودم از شاه اجازه بگیرم، علا از من خواست که شاه را از صدور حکم سناتوری برای ظهیر الاسلام منصرف کنم. او می گفت ظهیر الاسلام آدمی فاسد است و نباید سناتور شود. از طرفی زاهدی می خواست سیف افشار را سناتور کند و شاه چندان مایل نبود.

من به حسین علا گفتم ظهیر الاسلام از جوانی با من دوست است و نمی توانم این مطلب را عنوان کنم و علاوه بر این فساد او را لمس نکرده ام، شما وزیر دربارید و مورد اعتماد؛ بهتر است خودتان موضوع را به شاه عرض کنید.

پس از عزیمت به فرنگ، در آنجا شنیدم که شاه ظهیر الاسلام را سناتور کرده و از آن طرف برای اینکه به زاهدی هم رشوه ای داده باشد، مجبور شده است سیف افشار را هم به سناتوری منصوب سازد. همین ظهیر الاسلام پس از اینکه سناتور شد، بعد مسأله زمین خواری را برایش علم کردند، تا از طریق سلب مصونیت پارلمانی او را به محاکمه بکشند و در حقیقت تصفیه حساب کنند.

\*\*\*

یادم هست چند ماهی خود من بیکار بودم و دوره مجلس تمام شده بود. زاهدی می خواست نسبت به من خدمتی بکند، با اینکه هرگز از او توقعی نداشتم. برای این کار پیش شاه رفته بود، تا سفارت سویس را



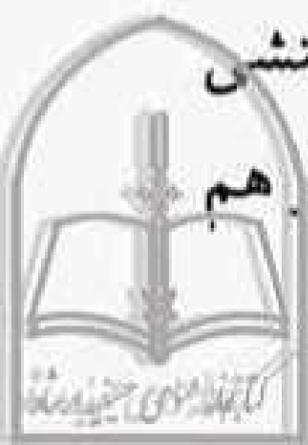
برایم مهیا کند و برای اینکه کار خود را هم بزرگ جلوه نداده باشد و مرا هم تشویق به پذیرفتن این پست کرده باشد، این چنین دلیل می آورد که سویس جای خوبی است. سروکار همه ما به آنجا می افتد و اگر تو آنجا باشی خیالمان راحت است، ولی بعد شاه به او گفته بود که من این پست را به ابوالقاسم فروهر وعده داده ام؛ چون در زمان حکومت مرحوم دکتر مصدق از آن پست معزول شده بود.

بعد معلوم شد که شاه نمی خواسته از طریق زاهدی این لطف را کرده باشد. لذا محمد حسین میرزا جهانبانی کفیل وزارت خارجه را پیش من فرستاد که به دشتی بگو: می خواهی سناتور انتخابی بشوی یا انتصابی؟! ضمن اینکه مبلغی با جهانبانی خندیدیم، گفتم به عرضشان برسان که من و جمال امامی و نیکپور خودمان یک دسته هستیم که از تهران انتخاب شده ایم.

\*\*\*

باری گر چه زاهدی با فرمان شاه به نخست وزیری رسیده بود، ولی مساعی چند ماهه در بدری و مبارزات مخفیانه و گرد آوری مخالفان دکتر مصدق در یک صف واحد، در او این توهم را بوجود آورده بود که بحق یک نخست وزیر است، بلکه می توان گفت نجات دهنده تاج و تخت است و در سیاست داخلی و خارجی و همچنین در مسایل اقتصادی و مالی نیز صاحب رأی و نظر است.

شاه نخست وزیر نمی خواست، او پی منشی و نوکر می گشت - منشی و نوکری که در جزئیات امور با وی همفکر و هم عقیده باشد و اگر هم



همفکر نیست، لااقل مطیع محض باشد؛ و زاهدی تصور نمی‌کرد که بتواند نقش منشی و نوکر را بازی کند! ولی اینک که شاه از سفر بازگشته و می‌خواهد جانشین پدر شود و همان شیوه حکومتی وی را بکار اندازد، با مردی مصمم و صاحب اراده روبروست که هر چند نسبت به وی فرمانبرداری مطیع است، لیکن با اعتماد به نفس و سرافرازی در رأس حکومت قرار دارد، تا آنجا که پس از اندک مدتی خود را مُجِیِّق می‌داند تا دختر شاه را برای فرزند خود خواستگاری کرده، در این امر توفیق یابد.

### مشق سلطه جویی و قدرت‌طلبی

اما شاه باطناً نمی‌خواست هیچ قدرتمندی حتی زاهدی در برابرش ظاهر گردد؛ هر چند او کسی نبود که موضوع بیم و هراس باشد و شبهه این رود که روزی دست به کودتا زده، مدعی تاج و تخت شود. اینگونه جاه‌طلبی‌ها و ماجراجویی‌ها از رزم آرا بعید نبود، ولی از زاهدی هرگز... اینک بهترین فرصت بود که با ظرافت، زاهدی را از صحنه سیاست کنار گذارد و خود فرمانده بلامنازع کشور گردد و بدین ترتیب آرزوی دوازده ساله خود را - آرزوی روزی که مصدق‌ها، قوام السلطنه‌ها و دیگر مدعیان آزادی فکر و استقلال رأی از صحنه خارج شده باشند - تحقق بخشد.

شاید مبنی بر این نوع ملاحظه و احساس بود که پس از یکسال و اندی به امریکا رفت، تا حمایت دولت امریکا را از زاهدی سست کرده، به جای او کسی را بر مسند نخست وزیری بنشانند که جنبه اطاعت و انقیاد



او بیشتر و خطرش کمتر باشد.

به همین دلیل پس از بازگشت از سفر آمریکا، اسدالله علم مأمور شد به زاهدی ابلاغ کند که از سمت نخست وزیری کناره گیری کند و نیز برای اینکه نرنجد، یا با بودن او در ایران حادثه‌ای حاد روی ندهد، سمت سفیر سیار مقیم ژنورا با بودجه‌ای کافی برای او اختراع کردند.

البته این را هم شنیده‌ام که روزی که زاهدی داشت عازم محل مأموریت خویش می شد، پول کافی نداشت و مبلغ یکصد هزار تومان از یکی از دوستانش قرض کرده بود.



## نخست وزیر حسین علا

۱۳۳۵-۱۳۳۴

حال باید به جای سپهبد فضل اله زاهدی، کسی به نخست وزیری برگزیده شود که تمام قدرت وی از شاه منبث شده باشد، از این رو برای تحقق این معنی، مرحوم حسین علا را در سال ۱۳۳۴ به نخست وزیری گماشت.

در آن هنگام علا بیماری پرستات داشت، به نحوی که عبدالله انتظام را به عنوان نایب نخست وزیر به جای خویش تعیین کرد و برای معالجه عازم لندن شد.

علا فرد باهوش و بافراستی نبود، فهم نافذ و فراگیرنده در مسائل سیاسی نداشت، ولی در عوض مردی شریف، اصولی، صدیق، پاکدامن و پایبند مبادی انسانی بود، چهارده سال وزیر دربار بود، سفیر ایران در واشنگتن شده بود و آمریکاییها هم با او نظر مساعد داشتند و پس از اتمام دوره مأموریتش از نو پست وزارت دربار را پذیرفته بود و به هر حال قابل



اعتماد بود، ولی با همه سادگی و صداقتی که نسبت به شاه داشت، پس از ارتقا به مقام نخست وزیری و چندی خدمت در این سمت، بر شاه معلوم شد که بر مطلوب خود دست نیافته و علاوه نمی تواند میل باطنی و معنوی وی را انجام دهد، مخصوصاً که از قبول تشکیل حزب سرباز زده و علاوه بر اینکه خود را آماده چنین کاری نمی دید، فکر شاه را در ساختن حزب اکثریت و اقلیت نپسندیده بود.

از این روز علا پس از دو سال از کار کنار گذاشته شد، تا اینکه در کابینه بعدی باز به عنوان وزیر دربار که پست اداری محدودی بود و نیازی هم به کار آمدی و ابتکار نداشت، گماشته شد و البته در این زمینه سخت مورد اعتماد بود.

علا در بادی امر نمی توانست به کنه تمایلات افراطی شاه پی برد و میل باطنی او را دریابد و نیز نمی توانست تصور کند که شاه می خواهد هم شاه باشد و هم رئیس حکومت؛ هم روش سلطه جویانه پدر را تعقیب کند، بدین معنی که جز اراده او، اراده‌ای وجود نداشته باشد و تمام کارها از کلی و جزئی با اشاره و تصویب او صورت گیرد و هم وجهه و محبوبیت دکتر مصدق را در میان مردم برای خویش فراهم سازد.

او ضمن اینکه اهل هیچگونه بند و بستی نبود و هیچ گونه اتکا به سیاست خارجی نداشت، شبهه هیچگونه مخالفت، انتقاد و اعتراض بر روش شاه نبر در وی نمی رفت. از سوی دیگر علا از جوانی عادت به متابعت از اصول مشروطیت داشت و انحراف از این مبادی را به خویشتن اجازه نمی داد، از اینرو در مقابل پاره‌ای از تصمیمات شاه دچار



حیرت می شد و خویشتن را در مقابل معمای لاینحلی می دید و نمی دانست چه تدبیری بکار ببرد.

آیا اینگونه برخوردها، علا را متوجه این نکته اساسی ساخت که از اجرای تمام نیات شاه عاجز است؟

و آیا همین نکته شاه را متوجه این مسأله نکرد که علا، مرد مطلوب او نیست؟

وزارت دربار چیزی دیگر است. وزیر دربار، مسؤول کارهای سیاسی و کشوری نیست. او تقریباً مستخدم شخصی شاه است و هر امری که از مقام منبع سلطنت صادر شود، وزیر دربار، مأمور اجرای آن است، حتی ابلاغ اوامر به وزارتخانه های مختلف. بنابراین علا در ایفای این نقش، شایسته ترین شخص بشمار می رفت و بدین جهت در این پست دوام کرد، اما در این مقام هم نباید پای خود را از گلیم خویش بیرون کشد و از همین روی یک مرتبه که خواست به حکم منطق پای از دایره بیرون نهد، از کار برکنار شد.

### علا و قضایای خرداد ماه ۱۳۴۲

همه، قضایای خرداد ماه ۱۳۴۲ را بخاطر دارند که آقای خمینی در قم بر منبر رفت و مداخله شاه را در کار حکومت نکوهش کرد و صریحاً اعلام داشت که «شاه باید سلطنت کند، نه حکومت».

در نتیجه این اقدام در شهر، مخصوصاً جنوب شهر غوغایی به حمایت از آقای خمینی برخاست و قوای انتظامی مأمور سرکوبی مردم



گردید و خونها ریخته شد و اعدامهای گوناگون صورت گرفت. این پیشامد، علا را سخت بوحشت انداخت و برای چاره جویی فکرش بدانجا رسید که عده‌ای از رجال آزموده را جمع کند و به مشورت نشیند.

در این جمع عبدالله انتظام، سپهبد مرتضا یزدان پناه، علی اصغر حکمت، محمد علی وارسته، گلشائیان و چند نفر دیگر شرکت داشتند و گویا جملگی براین رأی استوار شدند که رئیس حکومت (اسداله علم) کنار رود و برای تسکین هیجان مردم، حکومتی تازه روی کار آید.

این تصمیم به مذاق شاه خوش نیامد و با تشدد دو تغییر به مقابله پرداخت. به گمان او اگر جمعی بنشینند و صلاح اندیشی کنند، به مفهوم این است که فکر خود را برتر از فکر شاه دانسته، می‌خواهند برای او تکلیفی تعیین نمایند. بنابراین نه تنها این فکر را نپذیرفت، بلکه عناصر مهم و دست‌اندرکار آن جمع را از کار برکنار کرد: علا از وزارت دربار افتاد و عبدالله انتظام از ریاست شرکت ملی نفت برکنار شد.

باری ذکر این مطلب برای این بود که طرز فکر شاه و روش کشورمداری او نشان داده شود، و گرنه یک سیاستمدار لایق با پیدا شدن یک پندار بی اساس، وزیر دربار مطلوب خود را برکنار نمی‌کند.

شاه می‌دانست که علا از راه خیرخواهی و از فرط اضطراب و ناچاری چنین کرده است، ولی به نظر وی او پای خود را از گلیم خویش بیرون کشیده و باید برای تنبیه و عبرت سایرین، او را به عضویت سنا محکوم سازد.



ملاحظاتی از این قبیل می تواند کنار گذاشتن وی را از نخست وزیری به ما نشان دهد.

چنانکه گفتیم شاه می خواست هم شاه باشد، هم رئیس دولت، آنهم نه رئیس دولتی که در مقابل مجلس مسؤول باشد و افراد کابینه را در کارهای خود مستقل و آزاد بنگرد، بلکه رئیس دولتی که هر یک از معاونان وزرا و حتی مدیران کل، باید با تصویب و رضایت او برگزیده شوند.

علا هنگام نخست وزیری تصور نمی کرد که شاه مغایر با تمام موازین مشروطیت میل دارد همه کارها زیر نظر او انجام شود.

علاوه بر اینها شاه عقیده شدید دیگری پیدا کرده بود و از هنگام سقوط دکتر مصدق این فکر را در ذهن می پروراند که از حیث جلب افکار عمومی و وجهه ملی، جای دکتر مصدق را بگیرد، تا مردم وی را چون او بستايند.

در این باب شاه تشنه بود و عطش او را مأمورین انتظامی می خواستند به نحوی فرو نشانند؛ از این رو به مناسبت ۲۸ مرداد یا ۲ آبان اصناف و کسبه را به چراغانی مجبور می ساختند. آن وقت شاه خیال می کرد، مردم از روی طوع و رغبت چنین می کنند؛ غافل از اینکه همین اقدامات مأموران انتظامی، موجبات نارضائی مردم را فراهم می ساخت.

چیزی حقیرتر و زشت تر از این نیست که شخص نخواهد در پوست خود جای گیرد و سعی کند کسی دیگر باشد و به عقیده من نوعی تاریکی رأی و عقده های گوناگون است که شخص را عاقبت به چنین مصیبتی



می‌کشاند.

یک سیاستمدار با شخصیت و صاحب عقل سلیم وقتی بر مطلوب خود دست یافت، دیگر کینه‌های خفته را بیدار نمی‌کند و هر ساله به مناسبت ۲۸ مرداد هو و جنجال و هیاهو راه نمی‌اندازد و موجبات تحریک و تشنج را فراهم نمی‌سازد، ولی جنون قدرت‌طلبی به شاه این فرصت را نمی‌دهد که از حوادث گذشته - حوادثی را که لمس کرده و شاهد آن بوده است - عبرت گیرد و حزم و دور اندیشی را در کار کشورداری لازم شمارد.

یادم هست چه در زمان حیات مرحوم دکتر مصدق، آنوقتی که به احمد آباد تبعید شده بود و چه پس از فوتش چندین بار از ایشان خواهش کردم که مصدق شخصی وارسته و مورد علاقه مردم است و اکنون هم دیگر در صحنه سیاست نیست؛ اجازه نفرمائید بیهوده ناراضی درست کنند، ولی او اسیر کینه‌ها و مقهور عقده‌های خویش بود و اینهمه پند و نصیحت، منفذ و مخرجی نداشت.



## حکومت دکتر منوچهر اقبال

۱۳۳۶ تا ۱۳۳۹

پس از حسین علا، نوبت به دکتر اقبال رسید که امتحان های متواتر و مکرر، او را مورد لطف شاه کرده بود. علاوه بر نخست وزیری، دکتر اقبال می بایستی حزبی نیز تشکیل دهد به نام «حزب ملیون»، در مقابل حزبی دیگر که اسداله علم مأمور تشکیل آن گردید، به نام «حزب مردم».

دکتر اقبال از این باب یعنی تشکیل حزب ناراحت شد و هر چه می خواست شانه از زیر بار تشکیل حزب خالی کند - زیرا برای این کار ساخته نشده و حد اعلاى شایستگی او در تنظیم امور اداری و اطاعت محض از اوامرو نظریات شاه بود - نتوانست و به همین دلیل با کمال اکراه تن بدین کار در داد، ولی بعد معلوم شد که رفته رفته امر بر خود او نیز مشتبه شده و خیال می کرد حزبی دارد و باید از آن حمایت کند.

نباید فراموش کرد که منشأ این التباس و خوشباوری موفقیت های زیادی بود که تا آن زمان حاصل کرده بود. اقبال پس از مراجعت از پاریس به حرفه طبابت پرداخت و دیری نگذشت که به مقام استادی دانشگاه



پزشکی دانشگاه تهران رسید و در همان سن جوانی در سال ۱۳۲۱ به عنوان وزیر یا کفیل وزارت بهداری وارد کابینه قوام شد، لیکن پس از چندی از کابینه قوام السلطنه استعفا داد و از آن تاریخ به شاه پیوست و تا آخر عمر نوکر صمیمی شاه باقی ماند و به همین دلیل تا زمان صدارت، در همه کابینه‌ها عضویت داشت و به دلیل نظم و انضباط، درستی، نرمش و انعطاف و مردم‌داری می‌توان او را موفق‌ترین نزدیکان شاه دانست و چنانکه می‌دانیم این موقعیت را تا پایان عمر حفظ کرد.

### خاطراتی از این دوران

کابینه دکتر اقبال سرکار بود. شاه به خارج از کشور سفر کرده بود. قضیه تشکیل حزب و تقسیم سناتورها و وکلا به دو جناح اکثریت و اقلیت مطرح بود، چندی از سناتورها در این مورد دولت را استیضاح کرده خواستار پاسخ فوری شدند، ولی دولت برخلاف معمول، حتی وقتی را هم که باید بیاید و جواب استیضاح را بدهد، تعیین و اعلام نکرد و متعذر به این عذر شد که «الان پادشاه در کشور نیستند. ایشان باید بیایند. من از حضورشان بپرسم که جواب این استیضاح را بدهم یا نه!».

در این باب بین مجلس و دولت اختلافی بروز کرد. شاه از سفر برگشت و پس از اطلاع از جریان، قرار شد به مجلس آمده، بین دولت و مجلس سنا سازشی برقرار سازد و استیضاح پس گرفته شود.

به دنبال این تصمیم، جلسه‌ای خصوصی با شرکت هشت نفر از سناتورها تشکیل شد. یادم هست مرحوم صدر بود، مرحوم ساعد بود.



سید جلال الدین تهرانی بود، عباس مسعودی بود، جمال امامی بود، خود من بودم و یکی دو نفر دیگر.

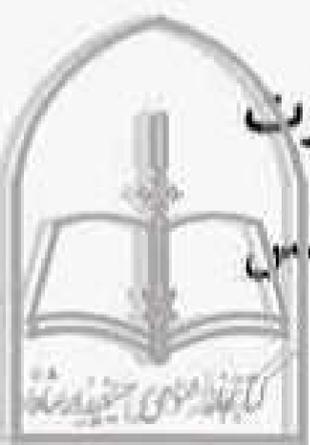
شاه تشریف آوردند، اقبال هم پشت سرش بود، بالای دست مرحوم صدر که رئیس مجلس بود، نشست. اقبال هم در این جلسه حضور داشت.

من مأمور بیان عرایض استیضاح کنندگان بودم. به ایشان عرض کردم: «اولی که رضاشاه رفت، ما معتقد بودیم به اینکه مجلس باید حکومت کند و - که شاه وسط حرف من پرید و باتشدد گفت: «پس اختیارات من چه می شود؟» عرض کردم «قربان اجازه بدهید عرضم تمام بشود» - از آن جهت آن مخالفتها را کردیم... ولی بعد از هشت نه ماه برخود ما مسجل شد که ما خودمان نمی توانیم حکومت کنیم، یعنی این مجلس ۱۸۰ نفری نمی تواند یک اکثریت ۹۰ نفری تشکیل دهد و برنامه ای را به دولت عرضه کند که او آن برنامه را دقیقاً اجرا گذارد. هرکسی می خواهد وزیری تحمیل کند، رفیقی بر سر کار گذارد و...

از این رو متوجه شدیم که باید یک مقامی فوق این قوای سه گانه باشد تا پیوسته آنها را هدایت و ارشاد کند و بدیهی است که این مقام نمی تواند غیر از مقام سلطنت باشد.

ما میل نداریم لایحه ای که دولت به مجلس می آورد و اعلا حضرت هم روی آن نظر دارند، یک واوش هم تغییر کند.

اما مجلسین باید در بحث کردن آزاد باشند، زیرا لایحه ای را که وزارت پست و تلگراف و تلفن در جهت مصالح وزارتخانه اش به مجلس



می آورد، ممکن است با مصالح وزارت راه یا منفعت فلان وزارتخانه تصادم و تغایر داشته باشد.

در سنا که از ۶۰ نفر سناتور، اقلأً ۵۹ نفرشان طرفدار شما هستند، ممکن است نسبت به این لایحه اظهار عقیده بکنند، آنهم نه از نقطه نظر مخالفت با آن، بلکه برای تنظیم بهتر و منطقی تر آن و نیز برای اینکه مغایرتی با منافع فلان وزارتخانه نداشته باشد؛ مخصوصاً با در نظر گرفتن این واقعیت که این عده غالباً یا رئیس الوزرا بوده اند یا وزیر بوده اند، یا استاندار بوده اند و بالاخره یا ده سال وکالت عدلیه کرده یا ده سال استاد دانشگاه بوده اند و بالنتیجه پخته تر شده و تجربه ای اندوخته اند و علاوه بر اینها دیگر هوس زیادی ندارند.

این اصلی است که در مجلس سنا هست و بنابراین فکر اعلا حضرت باید از بابت سنا راحت باشد.»

شاه که اندکی آرام گرفته بود، با قیافه ای جدی گفت: «مگر حالا اینطور نیست؟» گفتم: «نه قربان، حالا اینطور نیست. آلآنه خود رئیس الوزرا اینجا حضور دارند. در غیاب اعلا حضرت، سنا دولت ایشان را استیضاح کرده و دولت به جای اینکه وقت استیضاح را تعیین کند، به دفع الوقت گذرانده و سرانجام به آمدن اعلا حضرت و کسب اجازه از شما موکول کرده است.»

درست است که شما رئیس قوه مجریه و مقننه هستید، ولی باید این قوا کار خودشان را بکنند؛ یعنی مجلس شورای ملی حرف بزند، سنا حرف برند، مسؤولیت متوجه مجلسین باشد، قوه قضائیه استقلال داشته



باشد، مطبوعات آزاد باشند و هر کدام بر حسب مسؤولیتی که دارند، ایفای وظیفه کنند و البته اگر محتاج هدایت هستند، اعلاحضرت پوشیده هدایت بفرمایند که مسؤولیت ها بین قوای سه گانه و مطبوعات پخش بشود، ولی الآنه اینطور نیست.

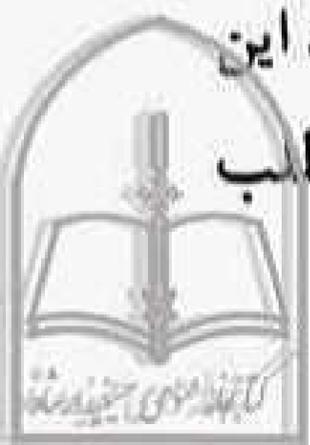
آلان جریان اینطور است که هر کاری را که دولت باید بکند، نسبتش را به اعلاحضرت می دهد و صریحاً می گوید «اعلاحضرت فرمودند»، خود رئیس الوزرا که اکنون اینجا نشسته اند، هر کاری را که باید بکنند، می گویند اگر اعلیحضرت اجازه بدهند، من این کار یا آن کار می کنم. آن وقت نتیجه چه می شود؟ نتیجه این می شود که تمام مسؤولیت ها متوجه شخص شما خواهد بود و این برخلاف مصالح مملکت و شؤون سلطنت و مغایر با شؤون سیاسی و آیین کشورداری است.»

در این جلسه از این نوع صحبتها زیاد شد و شاه هم ظاهراً متقاعد گردید، ولی پیدا بود که عملاً و قلباً متقاعد نشده است.

یقین بدانید کسی نرفته به دکتر اقبال یا علم بگوید شما اینطور عمل کنید، تا محبوب بشوید. بعضی از افراد جنساً اریاب تراش و بت درست کن هستند و گرنه معنی دارد که هر مهمانخانه ای را بخواهند افتتاح کنند، باید حتماً به نام نامی اعلاحضرت همایونی باشد؟!!



روزی شخصی برای خود من تعریف کرد که «برای تأسیس چند شهرک اعتبار ۲۰ تا ۳۰ میلیون دلار برای خود گرفتم. شاه دستور داد این اعتبار را به او ندهید. بعد معلوم شد در مجلسی شاه را فردی نفع طلب



(انترسه) معرفی کرده‌ام؛ رندی این تعبیر را ضمن اظهار مرحمتی به شاه رسانده و او از این تعبیر خوشش نیامده است.

ناگزیر نزد دکتر اقبال رفتم و چاره کار را از او خواستم. وی گفت جریان را از شاه پرسیده و شاه نیز تفویض این اعتبار را موکول به موافقت من فرمودند، ولی چون دیدم شاه باطناً مایل نیست، گفتم «نه قربان، به او این امتیاز را ندهید».

بحث این نیست که آن شخص استحقاق دارد یا ندارد؛ مهم این است که رجال ما بیشتر نوکرنند تا صاحب رأی و نظر؛ به جای اینکه مصالح و موازین مروت و انصاف را در نظر بگیرند، اغراض، مطامع و خواسته‌های صاحبان قدرت را می‌نگرند.

### خرید تاسیسات کیش:

در یکی از روزهای دهه اول آبان ماه ۱۳۵۶ همین دکتر اقبال را در مجلسی ملاقات کردم و او را بسیار آشفته دیدم. ناگهان مرا به کناری کشیده، سر صحبت را باز کرد و گفت: «دشتی دیگر کارد به استخوانم رسیده و از دست شاه عاجز شده‌ام؛ مسأله کیش و جریان خرید تاسیسات آن که از بودجه مملکت هم ساخته شده است، مطرح است و مبادرت بدین کار یعنی پرداخت هزینه آن توسط شرکت ملی نفت و هواپیمایی ملی خیانتی بزرگ به کشور محسوب می‌شود و مستقیماً به زیان خود شاه تمام خواهد شد و من تصمیم گرفته‌ام چهارشنبه هفته آینده که شرفیاب می‌شوم، صریحاً عواقب آن را به حضورشان عرض کنم»



و از شما نیز کمک می خواهم.

بدو گفتم حدود ۱۵ سال است که من شاه را بطور خصوصی ملاقات نکرده‌ام و حتی در چند مورد کتباً و شفاهاً عرایضی کرده‌ام که به مذاق ایشان خوش نیامده و حتی آن را حمل بر تقدم سن کرده‌اند.

شما مسؤولیت دارید خطر این کار را گوشزد کنید، هر چند خیلی پیش از این می بایستی از مصالح مملکت که مصالح خود ایشان هم هست، دفاع می کردید.

باری روز موعود با نهایت خضوع، جریان را به عرض می رساند و شاه پس از بی حرمتی بسیار، او را پس از حدود ۴۰ سال خدمت صادقانه طرد می کند و دو روز پس از این ماجرا به علت سکته قلبی می میرد.

\*\*\*

بهر تقدیر ارزش علمی دکتر اقبال (در رشته خودش)، دیسپلین و انضباط اداری او، مردم دوستی و تدینش به اضافه صفاتی دیگر که برای او بر شمردیم، او را نسبت به بسیاری از نخست وزیران دوره شاه متعادل تر و سالمتر معرفی می کند.

### قضیه تاسیس شرکت تعاونی مصرف ارتش

به نظرم اوایل کابینه اقبال بود که می خواستند برای افراد ارتش شرکت تعاونی مصرف درست کنند.

در مجلس سنا با این کار مخالفت شد. آن وقت تقی زاده رئیس مجلس بود. شاه از این ابراز مخالفت سخت عصبانی شده بود. شبی در یک



مجلسی به تقی زاده گفته بود: «اگر سنا بخواهد از این نوع کارها بکند، درش را می بندم!»

تقی زاده جریان را در یک جلسه خصوصی در سنا مطرح کرد و در همان جلسه هیأتی تعیین شد که در این خصوص با شاه مذاکره کند.

این ملاقات در قصر سعد آباد صورت گرفت. تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند تقی زاده بود، شهاب الدوله بود، ساعد بود، نیکپور بود و من هم مأمور صحبت کردن بودم.

شاه نخست به تغییر گفت: «چطور وقتی یک سربازی بر خلاف وظائفش عمل می‌کند یا از امر فرماندهش سرپیچی می‌کند، می‌توانیم او را بیخ دیوار بگذاریم و تیر بارانش کنیم؛ حالا اگر او وظایفش را انجام دهد و سرباز با انضباطی هم باشد، نباید وسایل رفاه و آسایشش فراهم شود؟» من در پاسخ عرض کردم: «قربان قضیه سر این نیست. کسی با رفاه و آسایش افراد ارتش مخالف نیست. همه ما علاقه مندیم که آنها راضی و مرفه باشند. اشکال بر سر نحوه عمل است. مجلس حاضر است سرمایه و اعتباری خاص به مبلغ بیست میلیون تومان به این کار تخصیص دهد، ولی دولت مجاز نباشد هر جنسی را که می‌خواهد، بدون پرداخت عوارض گمرکی از خارج، وارد بازار کند. در آن صورت پس از اندک مدتی، بازار ایران پر از اشیاء قاچاق می‌شود: رادیوی قاچاق، یخچال قاچاق و غیره. و چون در کشور ما وقتی یک امری سابقه شد، جلوگیری از آن، کار مشکلی است و اساساً این نوع کارها، نظام مملکت را بوم می‌زند. مجلس با این شیوه کار مخالفت و دولت را در ورود کالاهای

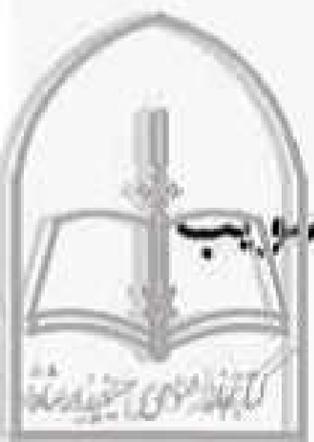


بدون پرداخت حقوق گمرکی محدود کرده است. صرفنظر از اینکه عدم وجود یک نوع توازن و تساوی معقول بین ارتش و سازمانهای مختلف کشور، افراد ارتش را مورد بی مهری و محسود دیگران قرار می دهد. با این توضیحات، شاه اندکی آرام گرفت و گفت «بسیار خوب. در این مورد مطالعه کنید».

### لایحه از کجا آورده‌ای

در همین کابینه دکتر اقبال، لایحه «از کجا آورده‌ای» را به مجلس آوردند. خود من سخت مخالف این لایحه بودم و آن را وسیله‌ای برای حاکمیت اغراض و حب و بغضها می دانستم و با صراحت اعلام کردم که این لایحه شانس اجرا نخواهد داشت، بطوریکه دولت چند روز قهر کرد و از حضور در مجلس امتناع ورزید. صحبت هم سر این بود که مثلاً از ۶۰ نفر سناتور، ۳۰ نفر را شاه منصوب می کند و ۳۰ نفر هم انتخاب می شوند. و کلای مجلس هم همه انتخابی هستند. خوب اگر یکی از اینها اموال نامشروعی فراهم آورد و از طریق خیانت و حیف و میل صاحب ثروتی شد، می توانید از او سلب مصونیت کرده، به دادگاهش بکشانید و در صورت ثبوت، پدرش را هم در بیاورید. این لایحه نه تنها مشکلی را حل نمی کند، بلکه مزید علت هم خواهد شد و پس از مدتی که بر این لایحه گرد و خاک نشست، باور مردم نیز نسبت به نظایر این لایحه سست شده تصویب لوایح، اعتبار و سندیت خود را از دست می دهد.

ناگفته نماند که علیرغم همه این مخالفتها، این لایحه از تصویب



مجلسین گذشت و چنانکه دیدیم هرگز منشأ اثر واقع نگردید.

\*\*\*

بخاطر دارم در عراق کودتا شده بود. شاه ترکیه بود و اقبال هم رئیس -  
الوزرا بود. شاه از سفر ترکیه برگشت و اقبال جلو اتومبیل ایشان نشست و  
به شهر رفتند. من فردایش شرفیاب شدم و از اوضاعی که برای عراق  
پیش آمده، اظهار نگرانی کردم که «وقتی یک مملکتی با داشتن نخست  
وزیری چون نوری سعید اینچنین غافلگیر بشود، آنهم مملکتی که  
دستگاه جاسوسی انگلیس بر او مسلط است، شما چه تضمینی دارید؟»  
باید اعلیحضرت در سیاست داخلی و خارجی خود تجدید نظر  
بفرمایند. شاه گفت «همه چیز زیر نظر داریم، خیالت از هر حیث راحت  
باشد». وقتی به منزل برگشتم یک کاغذ پانزده شانزده صفحه‌ای به شاه  
نوشتم و ضمن یاد آوری حوادث تاریخی مشابه، او را هشدار دادم، ولی  
پس از چند روز دکتر اقبال مرا دید و گفت اعلیحضرت گفته‌اند «فلانی  
برای من مقاله نوشته است».

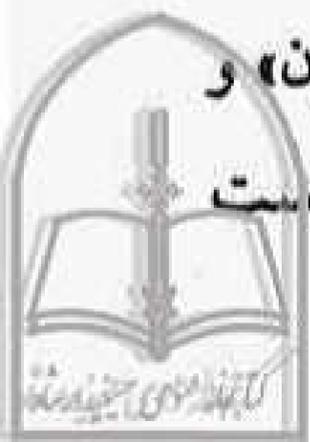
### تشکیل حزب برای چیست؟

گفتیم که دکتر اقبال از سوی شاه مأموریت یافت حزبی به نام ملیون  
تأسیس کند. در اینجا این سؤال پیش می‌آید که «غرض از این حزب بازی  
و حزب سازی و اینکه شاه دو نفر از نوکران خویش یعنی دکتر اقبال و  
اسدالله علم را مأمور تشکیل دو حزب اکثریت و اقلیت کند، چیست؟»  
یکی از آرزوهای سمج و عمیق او ایجاد حزب بود و می‌خواست از



این راه نقش هیتلر و موسولینی را ایفاء کند، آنهم بدون توجه به اوضاع و احوال سیاسی، اقتصادی و اجتماعی آلمان و ایتالیا در زمان ظهور و بروز و تأسیس حزب نازی و فاشیست.

او می‌پنداشت که چون در امریکا (اتازونی) دو حزب «جمهوری خواه» و «دمکرات» وجود دارد، یا در انگلستان حزب «محافظه کار» و حزب «کارگر» بر حسب موقعیتی که دارند، سرکار می‌آیند، اگر در ایران هم دو حزب اکثریت و اقلیت تشکیل گردد، یک نوع کادر سیاسی به کشور تقدیم فرموده‌اند! در حالی که تشکیل حزب در ممالک راقیه و دموکراتیک، مبنی بر اموری دیگر است و از پایین هم شروع می‌شود: مردمانی که به اصول و مبانی معین در امور سیاسی، اقتصادی و اجتماعی عقیده دارند، با سلیقه و سیاست خاصی گردهم می‌آیند و این قوت روح و قدرت اخلاقی را دارند که از اختلاف جزئی، اغراض و مطامع، سلیقه‌های شخصی و تفاوت مشرب دست برداشته، اصولی را بپذیرند که همه در آن اتفاق نظر دارند و به عبارت دیگر، آن‌ها قدر مشترکی را که همه آنها را به یکدیگر می‌پیوندد، وجه اجتماع و اتحاد قرار می‌دهند و بدیهی است در کشورهایی که به روح دمکراسی بیشتر آشنا هستند، عده این احزاب کمتر و در کشورهایی که مقاصد شخصی فزونی می‌گیرد، شماره آنها بیشتر می‌شود، ولی در هر صورت تجمع، گرد مرام و مقصد معین و هدف مشترک حاصل می‌شود و قصد اساسی، دست یافتن به اکثریتی است که اساس تشکیل دولت شود؛ ولی دو حزب «ملیون» و «مردم» درست از این مشخصات عاری بود و شاه هم دقیقاً می‌خواست



چنین باشد و مأموران تشکیل این دو حزب فرمایشی نیز از موقعیت استفاده کرده، کسان و نزدیکان خود را فرا می خواندند، تا سیاهی لشکر فراهم سازند؛ آن وقت کسانی که می خواستند وجه تقریبی به دستگاه داشته باشند و بالنتیجه از نمود امور دولتی کلاهی برای خود تهیه کنند، به یکی از آن دو حزب می پیوستند و بالبداهه این دو دسته یا دو حزب نمی توانستند نماینده افکار و احساسات مردم قرار گیرند.

همان وقت همه اهل حل و عقد، از این افراط شاه در امور سیاسی و همه چیز را مصنوعی ساختن به حیرت و تعجب افتاده بودند؛ در صورتی که تعجب ندارد، اصل قضیه چیزی دیگر است: شاه نمی خواست تنها شاه باشد، آنهم شاه یک حکومت مشروطه، بلکه می خواست هم شاه باشد و هم نخست وزیر؛ هم انتخابات مجلس را مطابق میل و سلیقه خود انجام دهد و آن مجلس چون یکی از وزارتخانه ها دستگاهی باشد که میل و سیاست و اوامر او را اجرا کند و هم احزاب، مطیع محض و سرسپرده او باشند. به همین دلیل از مقام سلطنت و همه لوازم آن برای تحقق این امر سوء استفاده می کرد.

این یک معمائی است که حل آن دشوار و توجیه آن سخت محتاج تجزیه و تحلیل است.

در عصر خود ما کشورهایی هستند که دارای رژیم سلطنتی هستند، مانند: انگلیس، سوئد، ژاپن و غیره. در هیچیک از این کشورها، اصولی را که شاه در ایران براه انداخته بود، دیده نمی شود. شاهان در این کشورها بیشتر جنبه تشریفاتی دارند، حتی در ژاپن که مردم امپراتور را به درجه



ستایش دوست دارند و اجرای امر او را فریضه می دانند. احزاب در این کشورها مسؤول اداره سیاسی کشور خویشند و شاه در امور آنها مداخله نمی کند. فقط بخاطر دارم پس از افگندن بمب اتمی بر «هیروشیما» و «ناکازاکی»، امپراطور ژاپن، نخست وزیر و وزیر دفاع را احضار کرد و بد آنها امر کرد که تسلیم شده، اعلام متار که دهند. آنها نیز چنین کردند، لیکن یکی از آنها پس از این اعلام، اقدام به خودکشی کرد.

در قرن بیستم و با وجود نهضت عظیم کمونیزم در جهان و بالاخص در جوار خود ما، اصول دیکتاتوری، آنهام بدان شیوه کهنه و پوسیده قابل دوام نیست و شاه با همه وسائل ممکنه ای که در اختیار داشت، نمی توانست چون پدرش هم حکومت کند و هم سلطنت. اما باوجود همه اینها و با آنکه محمدرضا شاه مردی جاهل به اوضاع اجتماعی و سیاسی دنیا نبود، می خواست این دو را با هم جمع کند.

چطور می شود که شاه با آن همه اطلاع وسیع و قاطعی که از اوضاع جهان در دست داشت - خاصه که از جریانهای اجتماعی و سیاسی دنیا نیز برکنار نبود - چنین اراده ای داشته باشد و با قاطعیت نیز بدان عمل کند؟ حتی کار بدانجا کشیده شده بود که به پاره ای از خبرنگاران خارجی با طعن می گفت: «بباید حکومت کردن را از ما یاد بگیرید...».

اگر پدر او چنین می گفت، جای شگفتی نبود، ولی از وی که جهان دیده بود و به تمام کشورها سفر کرده بود، چنین ادعائی شگفت انگیز و حتی باور نکردنی است.



### احزاب «نازی» و «فاشیست»

اگر می بینید که هیچ پادشاه یا رئیس جمهور کشوری ابتدا به ساکن به تشکیل حزب دست نمی زند، برای این است که مردمان آزاد و صاحب رأی و نظری جهت به زیر پرچم کسی در نمی آیند و از کسی متابعت نمی کنند. اگر هیتلر و موسولینی در آلمان نازی و ایتالیای فاشیست، دست بدین کار زدند، نباید فراموش کرد که هم این و هم آن، مقام و قدرتی نداشتند و قدرت و نیروی آنها افکار عمومی بود: کمونیست‌ها در ایتالی، کشور را به ضعف و هرج و مرج می کشاندند و همین امر، یک نوع نگرانی در طبقه متوسط و بورژوازی پدید آورد که موسولینی از آن بهره گرفت و مخالفان کمونیستم را در یک نهضت بزرگ جمع آوری کرد و قدرتی بدست آورد که رم را فتح کند.

در آلمان شکست قطعی در جنگ و سپس معاهده ورسای، همه گونه وسایل را برانگیخت، تا آلمان را هم از حیث اقتصاد، هم از حیث سیاست و هم از حیث قدرت نظامی به حد صفر تنزل دهد.

شروع کار هیتلر از اینجا بود. او نفس‌های در سینه خفه شده را بکار انداخت و عقده ضعف و شکست ملتی بزرگ را از میان برداشت. صدای او نماینده صدای میلیون‌ها آلمانی ناراضی و تحقیر شده بشمار می رفت و از همین روی در طی چند سال توانست قوای پراکنده و افکار متشتت را تمرکز دهد و حزب نازی را بوجود آورد، به نحوی که حتی افسران چو



«لوندرف» نیز به زیر پرچم او درآمدند.

اما شاه ایران - شاه مقتدری که رقبا را از میدان بدر کرده و حتی زاهدی، کودتا کننده ۲۸ مرداد را که شائبه سرکشی و تخلف در او نمی رفت و به همان پست نخست وزیری می بالید، کنار زده و یکی از نوکرهای قابل اعتماد خود را به نخست وزیری برگزیده است - چه احتیاجی به تأسیس حزب داشت، آن هم حزب بی محتوا و فرمایشی؟! و چنانکه دیدیم مبادرت به این امر، یکنوع ابداع و اختراع بی حاصل بود. تصور من این است که شاه از لیاقت قوام السلطنه و اینکه نمی تواند چون او تدابیری منطقی بیندیشد، اندیشناک بود و عقده هایی بسار از او در دل داشت، چنانک از مصدق؛ و از این جهت پس از مرگ قوام السلطنه و عزل مصدق، خواست نقش آن دو را بازی کند و به تقلید از آنها در تأسیس حزب دموکرات و جبهه ملی، دو حزب ملیون و مردم را بر مردم این کشور تحمیل نماید. بدیهی است در این صورت یک فیلم کمدی براه می افتد.

حزب مردم، حزب اقلیت است و باید بر کابینه و حزب اکثریت خرده گیری و انتقاد کند، ولی این انتقاد نباید از حدود تعارف تجاوز نماید و شکل معارضه به خود گیرد. ناطقان، دبیران و وکیلان این حزب، حق ندارند روش خاص خود را تعقیب کنند، زیرا موجب رنجش حزب اکثریت می شوند.

مضحک اینکه دبیر حزب اقلیت ناگزیر بود در این گیرودار صحنه سازی کند؛ یعنی به عنوان انتقاد، به تمجید و ستایش شخص ایشان



(شاه) پردازد و بدین ترتیب به جای انتقاد واقعی، بازار مجامله و مداهنه رونق می‌گرفت؛ چه نکته‌پردازی و ایراد منطقی، در حکم تخطئه شاه و سیاست عمومی ایشان بشمار می‌رفت.

با همه این احوال، چون غالباً لیدرهای اقلیت، ورزیدگی لازم را در صحنه سازی نداشتند، نقشی را ایفا می‌کردند که لیدر اکثریت نمی‌پسندید و جهت‌گیری‌ها، ایرادها و افشاگری‌های آنها را مغرضانه می‌خواند. طرفه اینکه روزی لیدر اکثریت حضور شاه شرفیاب می‌شود و صریحاً می‌گوید: «ما از پیش خود نیامده‌ایم و به امر شما آمده‌ایم و نوکر شما هستیم. بنابراین مخالفت با ما، چوب لای چرخ دولت گذاشتن و در حقیقت بی‌احترامی به شماست. اگر به ما اعتماد ندارید، اجازه فرمائید مرخص شویم... اینگونه شکایتها و اعتراضات، شاه را به خشم می‌آورد و دبیر حزب را عوض می‌کرد. حتی کار به جایی رسید که در انتخابات دوره... - که حزب اقلیت نتوانست کاندیداهای خود را از پیش ببرد و حزب اکثریت به نیروی دولت، وکیلانی را که نبایستی بدانجا راه یابند، به پارلمان راه داد و خود این امر کشمکش شدیدی ایجاد کرد - شاه ناچار شد به تمام وکلا بگوید استعفا دهند و تصور می‌کرد در این باب شاهکاری بخرج داده است! ناچار وکلا استعفا کردند و انتخابات از سر گرفته شد و حتی رأی بسیاری از مشاوران که می‌خواستند حد وسط را گرفته، روشی سازشکارانه اتخاذ کنند و همان مجلس را نگهدارند، به جایی نرسید.

همان وقت به شاه این تذکر داده شد که «برای حفظ ظاهر...»



نباید اینطور وانمود شود که تقسیماتی در کار بوده و بنابر آن تقسیمات مثلاً حزب اقلیت باید پنجاه و چند نفر وکیل داشته باشد و چون بدین حد نصاب نرسیده است، باید انتخابات تجدید شود. ولی این روش مخالف با مذاق شاه بود، چه او تشنه قدرت بود و این تشنگی فرو نمی نشست، مگر اینکه صریحاً نشان داده شود که این انتخابات، مصنوعی است و مطابق دستور ایشان صورت نگرفته است و بنابراین باید مجلس بکلی منحل شود.

### دستی وکیل نمی شود

#### ولی راننده اش....

یک روز به مناسبتی همین مطلب مذکور را به شاه گفتم و مثالی هم آوردم که شاه مبلغی خندید:

دکتر اقبال، انتخابات دوره بیستم، را انجام داد، ولی شاه از نتیجه انتخابات ناراضی بود و امر کرد مجلس منحل شود و وکلا استعفا دهند. البته مجلس بیستم هنوز تشکیل نشده بود. در آن دوره بنا بود پنجاه و چند نفر از حزب ملیون انتخاب شوند ولی این حد نصاب رعایت نشده بود.

جلسه‌ای مرکب از صدر الاشراف، سردار فاخر حکمت، رئیس الوزرا، سپهبد امیر احمدی، رئیس نظمی و رئیس سازمان امنیت برای بررسی این مطلب در حضور شاه تشکیل شد و حال آنکه در این موارد باید از سیاستمداران مجرب دعوت بعمل آید.



شنیدم که سردار فاخر در آن جلسه به شاه عرض کرده که ما اعتبار نامه حدود بیست تا بیست و پنج نفر از وکیلانی را که از حزب ملیون علی رغم پیش بینی قبلی - انتخاب شده‌اند، رد می‌کنیم تا زمینه‌ای مساعد برای انتخاب افرادی از حزب مردم فراهم گردد و آن تعدادی که باید از حزب اقلیت در مجلس باشند، تأمین شود و بالنتیجه اعلاحضرت از انحلال مجلس که انعکاس مطلوبی در محافل بین المللی ندارد، صرفنظر فرمائید. گویا صدر الاشراف با این پیشنهاد مخالفت کرده بود، زیرا کاندیدای خودش از شهرستان محلات انتخاب نشده بود.

خوب بخاطر دارم ظهر آن روزی که فردایش شاه بنا بود به سوئد مسافرت کند، وقت ملاقات داشتم و قدری دیر رفتم. شاه عصر آن روز مرا در سعد آباد پذیرفت و گفت «نظر تو راجع به انحلال مجلس چیست؟»

گفتم حالا که امر فرموده‌اید و وکلاهم استعفا داده‌اند و کار از کار گذشته، ولی به نظر بنده این، سیاست خوبی نیست، برای اینکه یک بدعتی می‌شود، تا آنوقت هر سفیر سفارتخانه‌ای هم جرأت کند و بگوید این مجلس، مجلس خوبی نیست، مجلس دیگری درست کنید. خوب بود اعلاحضرت لااقل پیشنهاد سردار فاخر را می‌پذیرفتید. حتی این جریان مضحک را برایش مثال زدم که اوضاع امروز بدین صورت در آمده که فرضاً شما می‌خواهید دشتی وارد مجلس شود. رئیس حزب می‌آید نزد دشتی و به او می‌گوید اعلیحضرت مایلند تو در مجلس باشی، منتها باید از کانال حزب وارد شوی. دشتی چون سابقه‌ای دارد و... به این



حرف اعتنا نمی‌کند و طبعاً وکیل نمی‌شود، ولی شوهر دشتی که توی این حوزه رفته و با آن مأمور حزب ساخت و باخت کرده و مبلغی تملق گفته، او وکیل می‌شود؛ که شاه مدتی بخنده افتاد. این روش و تاکتیک تا آخر دوره نخست وزیری هویدا ادامه داشت.

\*\*\*

او از یک طرف می‌خواست ادای کشورهایی بانظام دموکراسی را در آورد، یعنی بگوید دو حزب سیاسی مبارزه کرده‌اند و در نتیجه حزب اکثریت غالب آمده است؛ از سوی دیگر می‌خواهد نشان دهد که چنین نیست و همه باید بدانند که مردم در این باب اختیاری ندارند و تنها رأی و اراده ایشان است که اکثریت و اقلیت پارلمانی را بوجود می‌آورد. او می‌خواست هم دکتر مصدق باشد، هم قوام السلطنه؛ هم رئیس جمهور امریکا و هم شاهنشاه آریامهر، حتی در دهسال آخر فرمانروایش نقش وزیر داخله و خارجه، وزیر جنگ، مالیه و... را هم ایفا می‌کرد، به اضافه اینکه تمام وزیران تا سطح مدیران کل باید باصوابدید ایشان تعیین و منصوب شوند؛ این امر به خط مستقیم نقض غرض بود و به همه نشان می‌داد که اراده مردم به هیچ وجه در تشکیل مجلس تأثیر ندارد.



## نخست وزیر شریف امامی

۱۳۴۰-۱۳۴۱

پس از دکتر اقبال، مهندس جعفر شریف امامی در سال ۱۳۴۰ به نخست وزیر ایران رسید و دوران حکومت او به که بیش از یکسال به طول نینجامید - با بحرانهای ناشی از افراط و تفریطها و نابسامانیهای سیاسی گذشته و بویژه با اجرای برنامه‌های اصلاحات ارضی به عنوان بزرگترین تحول اجتماعی همراه بود. از این رو پس از او دکتر علی امینی فرمان نخست وزیر دریافت کرد و برنامه اصلاحات ارضی با شدت و قاطعیت توسط حسن ارسنجانلی وزیر کشاورزی کابینه او دنبال شد

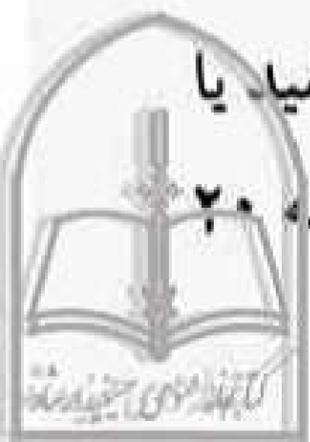


## اصلاحات ارضی و انقلاب سفید

۱۳۴۱

شاه در زمان حکومت دکتر اقبال املاک سلطنتی را میان زارعان کشور تقسیم کرد و می خواست با این کار زمینه ای مساعد برای اجرای برنامه اصلاحات ارضی فراهم سازد و به دنیا و ملت ایران بگوید که شاه در این امر ضروری و اجتناب ناپذیر از خود آغاز می کند و هیچ نوع مسامحه ای را نمی پذیرد - هر چند تقسیم املاک سلطنتی معیاری مشخص و مقیاسی قابل هضم نداشته باشد.

بنابراین این اصل به انضمام پنج اصل دیگر که بعدها انقلاب سفید یا انقلاب شاه و مردم نام گرفت و حتی تعداد آن به صورتی مضحک به ۲۰



اصل هم رسید، در زمان حکومت شریف امامی عملی گردید. اصلاحات ارضی، ظاهری فریبا و منطقی داشت و در نتیجه آن صدها هزار کشاورز صاحب زمین می شدند و مالکان بزرگ با فروش املاک خود می توانستند به کار صنعت روی آورند و در نتیجه ایران از خطر کمونیسم دور می شد و کشاورزان مالک، پشتوانه استواری برای مقام سلطنت می شدند.

در همان تاریخ بسیاری از صاحب نظران به این تحول و اصلاح با دیده شک می نگریستند، زیرا نخستین تکیه گاه استوار سلطنت، مالکان بزرگ بودند که خطر کمونیسم آنها را به نابودی می کشانید. علاوه بر این به نظر این اندیشمندان قوت و قدرت کشوری، در قوت و قدرت تولید آن است. مالک بزرگ به پشتوانه املاک وسیع خود می توانست قوه تولید را بیفزاید، زیرا به اتکای همان پشتوانه، می توانست قنات ایجاد کند، چاه عمیق حفر کند، زراعت را مکانیزه کند و به امید برداشت محصول بیشتر، به کار عمران و آبادی روی آورد و حداقل از حیث خوراک و پوشاک، کشور را به سوی بی نیازی سوق دهد، اما اگر املاک بزرگ میان صد یا دویست نفر تقسیم می شد، مالک کوچک توانایی آن را نداشت که کار مالک بزرگ را انجام دهد.

این نکته های مهم به شاه تذکر داده شد، ولی در انجام اصلاحات ارضی اصرار داشت و حتی در اوایل امر به صاحب نظران می گفت: «مالکان بزرگ در ایران از سیصد - چهار صد و حداکثر از پانصد نفر بیشتر نیستند علاوه بر این دولت می تواند و باید اقدام کند به ایجاد شرکتهای تعاونی



که در حقیقت جای مالک بزرگ را می‌گرفت و می‌توانست زارعان کوچک را در واحدهای بزرگ تعاونی گردآورده، تمام امکانات مالک بزرگ را برایشان فراهم سازد.»

چنانکه می‌دانیم و تجربه هم نشان داده است، دولت نمی‌تواند نه مالک خوب، نه تاجر خوب و نه صنعتگر خوبی باشد. آن هم دولتی که راه و روش و سلیقه درستی ندارد و بر کاغذ بازی و دفترگرایی تکیه کرده است.

شاید این فکر در کشورهای مرفعی و پیشرفته که به درستی و امانت موصوفند و حرص شخصی بر مزاج آنها غلبه نکرده است، قابل اجرا باشد، ولی در کشورهای چون ایران که قرن‌ها با اصول آکل و ماکول بسر برده است و نظم و امانت و مال اندیشی در رجال و امنای دولت وجود ندارد، کاری دشوار و بی نتیجه است.

نمونه خیلی واضح و غیر قابل انکار، شورویست که با اصول اتاتیسم کمونیستی نتوانست کشاورزی روسیه را، حتی به پایه همان ایام حکومت تزاری برساند.

روسیه که یکی از منابع بزرگ در آمدش کشاورزی بود و «انبار گندم» نامیده می‌شد، تا امروز محتاج گندم امریکاست.

باری اصلاحات ارضی روی همان محوری که نخست پی ریزی شده بود، باقی نماند. دولت راه افراط پیش گرفت، به حدی که ایران صادر کننده برنج، امروز با برنج وارداتی روزگار می‌گذارند، گندم وارد می‌کند، روغن و مرغ و گوشت از خارج می‌آورد و اگر روزی محاصره اقتصادی



سختی صورت گیرد، بیم آن می‌رود که مردم از گرسنگی جان دهند. همچنین است سایر اصول انقلاب سفید که جز قشر و صورت چیزی دیگر نبود و عقده خودنمایی آنها، را بیار آورده بود، که اگر بخواهیم آن را دنبال کنیم، مثنوی هفتاد دمن کاغذ می‌شود.

\*\*\*

ظرفه روی محال است نتیجه دهد، مخصوصاً در زندگانی اجتماعی. مردم ایران را نمی‌توان بدین شیوه از حیث صنعت به پای کشورهای صنعتی رسانید. سوئیس کشور کوچکی است، ولی یک وجب زمین بیکار در آن نمی‌یابید و از حیث صنعت نیز بی‌نیاز است. در ژاپن یک مثال پنبه بعمل نمی‌آید، معذک دومین یا سومین کشوری است که منسوجات پنبه‌ای صادر می‌کند. یک مثال آهن ندارد، ولی دومین کشوریست که محصولات آهنی می‌سازد.

اما ایران نه صنعت خود را به پایه صنعت ژاپن رسانید و نه توانست محصول سنتی خود را که خواروبار مورد نیاز کشور است، به جایی برساند. اینها همه نتیجه غرور، خودستایی و خودنمایی نامعقول شاه بود که تصور می‌کرد تا پنج سال آینده به دروازه تمدن بزرگ خواهد رسید. رسیدن بدین مقصد بزرگ امکان دارد، ولی نه بدین شیوه، بلکه بدین شرط که از گفتن و مجامله و خودستایی پرهیز کرده، عوامل مولد ثروت را بکار اندازند و حداقل آنکسی که چنین ابداع بزرگ را مطرح می‌کند، بتواند قبل از هر چیز خواهران و برادران خود را که دست بر اموال مردم گذاشته و از هیچ تجاوزی دریغ نمی‌کنند، سر جایشان بنشانند و از آنها



نابکاری بازشان دارد.

آلمان و ژاپن، دو کشور جنگ زده است که پس از جنگ جهانی دوم همه چیز خود را از دست دادند، ولی همت و غیرت و روش تولید را از دست ندادند، بطوری که پول این دو کشور شکست خورده، در هم ریخته و از هم پاشیده امروز از محکمترین و استوارترین پولهای بین المللی است؛ در عین حال هیچ یک از رؤسای این دو کشور مدعی نشدند که باید ملل دیگر از طرز حکومت آنها سرمشق بگیرند و اصول انقلابشان را برای خود الگوی تمام عباری قرار دهند.

### قضیه‌ای شکفت

در این زمینه بد نیست قضیه‌ای را که خود من از دهان وزیر کشاورزی «روحانی» شنیده‌ام، در اینجا نقل کنم.

روزی وزیر کشاورزی را که در چندین کابینه عضویت داشت، در سنا ملاقات کردم و نکته‌ای را که بارها بدو گوشزد کرده و نتیجه‌ای نبخشیده بود، با وی مؤکداً در میان گذاشتم و آن جریان کشاورزی و رکود روز افزون آن بود که غالب کشاورزان و دهقانان به بهانه اینکه دولت محصولات آنها را با بهای مناسب نمی‌خرد، ترجیح داده‌اند باغها و مزارع خویش را ترک گفته، راهی شهرها و مراکز صنعتی شوند و هزینه زندگانی یکساله خود را در طول سه چهار ماه کار تأمین کنند؛ بدیهی است در چند سال، تورم افزایش یافت، روستاها خالی شد، دستمزدها به صورت سرسام آوری بالا رفت، تولید در تمام زمینه‌های کشاورزی یا متوقف گشت، یا اینکه



دچار ضعف و رکود گردید.

با ایشان این مسائل را مطرح کردم و مخصوصاً این نکته را متذکر شدم که دشتستان و تنگستان یک منطقه خرما خیز است و زندگانی مردم آن سامان بیشتر از این راه تأمین می‌شود. شما یک کارشناس صدیق و درست را به آنجاها بفرستید، تا ببیند چرا محصول آخر سال روی درختها مانده و آذوقه پرندگان و حیوانات شده است و هیچ زارع و باغبانی حاضر نیست تنباکو، گندم و جو کشت کند و به آبادانی نخلستانها پردازد؟! اگر دولت حاضر شود محصول آنها را با قیمت مناسب خریداری کند، آنها مجبور نمی‌شوند برای تأمین هزینه زندگی به مشاغل دیگر که غالباً تولیدی هم نیست، روی آورند. شما مسؤولیت دارید این نکات را که بارها به هیأت دولت تذکر داده‌ام، با شخص شاه در میان بگذارید. این وزیر مطلبی را به عنوان معترضه بیان کرد که ذکر آن خالی از فایده نیست:

او می‌گفت: «قرار شد در اراضی میان کرج و قزوین (دشت قزوین) مزرعه‌ای نمونه احداث گردد. با یکی از متخصصان هلندی یا نروژی (درست یادم نیست) که در دنیا شهرت داشت، مذاکره شد و ایشان موافقت کرد که بر مبنای یک قرار داد منصفانه این وظیفه را بر عهده گیرد، مشروط بر اینکه از مقامات مملکت کسی اعمال نفوذ نکند و اسباب زحمت فراهم نسازد.

قرار داد بسته شد و ایشان مشغول گردید، به نحوی که



پس از دو سال بهترین بازده را داشت و بنا شد کاروی ادامه یابد، در این اثنا، اشرف پهلوی خواهر شاه اصرار ورزید که باید مراهم شریک سازید. مباشران خارجی زیر بار نرفتند و ایشان هم متقاعد نشد، تا اینکه خواستیم جریان را بعرض برسانیم. ایشان (اشرف) گفتند اگر این مطلب به شاه گفته شد، اجازه نمی‌دهم یکروز مباشران خارجی در ایران بمانند. چون چنین شد، مدیر هیأت خارجی گفت حاضریم در پایان سال به ایشان ده میلیون تومان بدهیم، ولی در کار ما دخالت نکنند. مطلب را به سرکار علیه عرض کردیم و باز هم متقاعد نشد و اینکه جرأت کنم این مطلب را به شاه عرض کنم، نمی‌توانم و از شما چه پنهان که می‌ترسم و جرأت استعفا هم ندارم.

به او گفتم من این مطلب را با شاه صحبت می‌کنم، ولی این امر ربطی به آنچه که در قلمرو شماست، ندارد. چرا برای رونق کشاورزی فکری نمی‌کنید؟

در پاسخ گفت: «بودجه‌ای که به ما داده می‌شود، ظاهراً کافی است، لیکن مجبوریم مبلغ معتناهی از آن را به مصارف شخصی و آبادی زمینهای زراعی خاندان سلطنت اختصاص دهیم. از طرفی توسعه برنامه‌های فنی و صنعتی و گسترش کارخانه‌های مونتاژ و فزونی تأسیسات اقتصادی و فعالیتهای ساختمانی، سطح دستمزد را بالا برده و برای کار کشاورزی رغبتی دیده نمی‌شود، مخصوصاً که دولت برای



خرید محصولات کشاورزی پول خوب و کافی نمی‌پردازد، بذر کافی وارد نمی‌کند و کارهای بزرگ کشاورزی نیز در انحصار کسانی است که با درباریان بندوبست دارند».

گفتم «چرا استعفا نمی‌دهید و چرا خودتان را بدنام می‌خواهید؟» پاسخ داد «جرات استعفا ندارم». این را هم بگویم که روزی در یک مجلس میهمانی - که تقی زاده و علی اصغر حکمت هم حضور داشتند - روحانی مشکل خود را با شاهزاده اشرف در مورد زمین‌های زراعی کرج و قزوین و اصرار والاحضرت در امر مشارکت در منافع زمین‌های کشاورزی با من در میان گذاشته بود.

فوری وقت گرفتم و به شاه بطور خصوصی همه موارد را گفتم و حتی افزودم که وزیر کشاورزی که نوکر شماست، از من استمداد کرده که نام او را پیش خواهرتان نبرید. فرمودند «به دولت دستور می‌دهم مراقبت بیشتری کند و در این مورد خاص هم اقدام می‌کنم».

چند روز بعد وزیر کشاورزی تلفن کرد و گفت «مأموران خارجی اظهار خشنودی کرده‌اند که چند بست مزاحمتی صورت نمی‌گیرد». دو روز بعد وحشت زده به منزل آمد و گفت «مشارالیه‌ها پیغام داده‌اند که «آقای... حالا دیگر سرتان به اینجا رسیده که نمی‌گذارید دختر رضا شاه نان بخورد و چغلی او رانزد شاه می‌برید؟!» با این پیغام کارشناسان خارجی کار را رها کرده و حتی برای دریافت مطالبات خود هم نمانده‌اند و دیروز به کشور خویش مراجعت کرده‌اند!»



## خاطره‌ای از دوران حکومت دکتر امینی

۱۳۴۱

به یاد دارم زمانی که کابینه دکتر علی امینی بر سر کار بود و «جان اف کندی» رئیس جمهور امریکا شده بود، روزی حضور شاه شرفیاب شدم و ایشان را بسیار نگران یافتم؛ ناگهان بدون مقدمه گفت: «دستی، کمکهای امریکا هم مثل باران، وقتی به مرزهای ایران می‌رسد، متوقف می‌شود. تمام کشورهای خاورمیانه از کمکهای بی دریغ امریکا استفاده می‌کنند و با اینکه ایران همچنان طرفدار غرب باقیمانده و مجری سیاست آنهاست، کمکی دریافت نمی‌کند». شاه در اینجا بقدری عصبانی شده بود که گفت «من از سلطنت استعفا می‌دهم و تو به امینی که با امریکائیا روابطی حسنه دارد، بگو که پادرمیانی کند، بلکه چیزی بشود». پس از این



بیان، مطالبی راجع به آوردن اشخاص خوشنام در رأس کارها و رسیدگی به آبادی شهرها و روستاها که تا آن زمان از نظر فرهنگ، بهداشت و اقتصاد وضع مناسبی نداشتند، حضورشان عرض کردم و گفتم: «امریکاییها که عاشق چشم و ابروی ما نیستند؛ اگر حمایت می‌کنند، برای یک نقشه عمومی بزرگی است که دارند؛ مثلاً ترکیه در همین جنگ کره، یک «دشمنان»<sup>(۱)</sup> نظامی فرستاد و این اقدام در افکار عمومی تأثیر کرد. آنها به ما این عقیده را ندارند، بلکه معتقدند که این همه کمکهایی که به ما می‌کنند، هدر می‌رود و ما آن را صرف هوسرانیهای خودمان می‌کنیم و از آن برای تنظیم امور کشور، آسایش مردم و اینکه ایران سدی استوار در برابر کمونیسم باشد، استفاده نمی‌کنیم».

پس از آنکه مرخص شدم، در این خصوص یک مقاله پانزده شانزده صفحه‌ای نوشتم و مطالب زیادی راجع به نارساییها در آن بعرض رساندم و این نکته را یادآور شدم که شما وقتی به کسی محبت می‌کنید، اندازه‌ای برایش قرار نمی‌دهید؛ رزم آرا یک رئیس ستاد خوبی بود؛ چرا این رئیس ستاد را بر می‌دارید و رئیس الوزرایش می‌کنید که بعد این خطر را داشته باشد که کودتا کند....

شب آنروز به دکتر علی امینی تلفن کردم و نگرانی شاه را از کمکه‌های امریکا یادآور شدم.

من هرگز از امینی توقعی نداشتم و با هم دوست بودیم و گاهگاهی

۱- De'tachment دسته قشون که برای جنگی از فوج خود جدا کنند.



منزل او یا منزل خودم با هم شام می‌خوردیم. از این رو حرفهای مرا می‌شنید. پس از ۱۵ روز از سوی کندی دعوتی بعمل آمد. دفعه دیگر که شرفیاب شدم، دیدم شاه خیلی بشاش است، زیرا کندی به جای ماه سپتامبر، ماه مارس را برای سفر شاه تعیین کرده بود. باری به دنبال آن، شاه با خشنودی تمام همراه با ملکه راهی امریکا شد و کمکهایی نیز دریافت کرد.

### کارناوال فرنگی‌ها

پس از مراجعت شاه، با کمال تعجب شنیدم که روزنامه‌های امریکا و اروپا با عنوان‌های درشت و به نحو تمسخر، ضمن انعکاس خبر مسافرت شاه و دریافت کمک، از آرایش کم نظیر شهبانو، لباسهای فاخر و جواهر فراوانی که به خود بسته است، یاد کرده‌اند و در همه جا نوعی کارناوال برای پادشاه ایران براه انداخته‌اند و این تناقض مضحک را بسی بزرگ کرده‌اند.

بدین مناسبت از ملکه وقت خواستم. فوری پذیرفت. خدمتشان رسیدم و زبان به انتقاد گشودم. وی هم به دلیل تقدم سن و هم به خاطر صمیمیتی که در بیانم احساس می‌کرد، آنرا پذیرفت و توضیح داد که می‌معتقد به سادگی هستم و تکلف و تجمل رانمی‌پسندم. لیکن، در باریان فشار آوردند که این یک رسم است و شؤون مملکت ایجاب می‌کند که در جلسات رسمی بدین صورت ظاهر شوید.

خدمتشان عرض کردم: «شما به قوت اخلاق و مراتب نیکوکاری زیبا



هستید. شما با این فضایل، اگر کرباس هم بپوشید، زیبا هستید. رأی شما نباید تحت الشعاع مشتی چاپلوس و خوش آمدگو قرار گیرد. اعلاحضرت برای استقراض و جلب کمک امریکا تشریف می‌برند. آنوقت با این نوع ظهور و بروز، باید جراید و محافل خبری فرنگ ما را در انظار جهانیان بدین شیوه مضحک موهون سازند.»

\*\*\*

بدین مناسبت دکتر علی امینی درد دل می‌کرد و می‌گفت وجود ایشان سدی بزرگ در راه اصلاحاتی است که مصدر آن، فکر و ابداع اندیشمندان این کشور باشد، مگر اینکه تمام ذخایر فکری و علمی آنها در استخدام اندیشه ایشان قرار گیرد و حتی تماس با روحانیت و گشودن باب مراوده با آنها را که مآلاً به مصلحت ایشان بود و خواستن عقیده و نظر آنها پیرامون اصلاحات، موافق باطبع ایشان نبود و بنظر می‌رسد به همین دلیل دکتر علی امینی استعفا داد و زمینه برای حکومت اسداله علم فراهم شد.

پس از سقوط امینی، باز شاه دست از مخالفت با امینی بر نمی‌داشت. روزی امینی برای خود من تعریف کرد: «احتیاج داشتم مقداری از اراضی و مایملک خویش را بفروشم و این کار را کردم. حالا اعلاحضرت برای من بازی در آورده‌اند و سر و صدا راه انداخته‌اند.»

بعد، از من خواست که اگر شرفیاب شدی بگو «ما که کاری نکرده‌ایم و جز درصدد خیر خواهی و گشودن گره مشکلات نبوده‌ایم، شاید از شما دست بردارد.»



رفتم و در این باره با شاه صحبت کردم. یکمرتبه با اظهار نفرت گفت: «آخر اینها کینند؟! اینها چینند؟!» گفتم «قربان اولاً اینها خانواده‌ای هستند، خود دکتر امینی پسر امین الدوله و خانم فخرالدوله است، علاوه بر این رئیس الوزرای اعلاحضرت بوده و اصولاً مردیست محترم و متشخص. شما نباید اساساً به این صراط باشید که او را در مقابل خودتان قرار بدهید».

با این حرفهای کوچک من، شاه رام شد. البته پس از من، علم هم جرأت کرد و در این مورد با شاه صحبت کرد و مسأله دکتر امینی حل شد.



## نخست وزیر اسدالہ علم

۱۳۴۲

علم باب دندان اعلا حضرت بود و نوکر صمیمی او؛ و با اینکه فرزند شوکت الملک بود و پدر او بافضلا، دانشمندان و روحانیون روابطی خوب داشت، دربارشاه ایران در زمان صدارت و وزارت دربار وی غالباً مشحون از عناصر حقیر و بی شخصیت بود و این همان چیزی بود که شاه می خواست.

درست پس از وقایع ۱۵ خرداد که سوء سیاست شاه و سست رأیی علم آن را ببار آورد، عریضه‌ای چهارده (۱) صفحه‌ای به شاه نوشتم.

۱- این همان نامه‌ای است که در اوائل انقلاب به دست آقای خلخالی افتاد که پس از حمله به من گفتند: «اگر تو این نوع نامه‌ها را نمی نوشتی، انقلاب ما زودتر به ثمر -



کمیسیون در این باب در دربار تشکیل شد که تا حدی رأی مرا در تخفیف تشنجات مؤثر می یافت، ولی شاه به وسیله علم پیغام فرستاد که دشتی دور از ایران بسر می برد و از عمق جریانات سیاسی آگاه نیست. آنوقت من سفیر ایران در بیروت بودم و انعکاس این اقدام خطرناک را فاجعه آمیز می دیدم، هر چند خود علم متوجه این قضیه شده بود و می خواست دست و پائی کند.

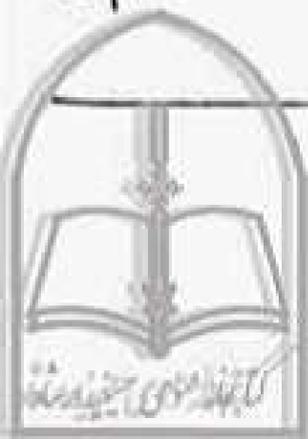
او ابدأ وزن سیاسی نداشت، تا رأی خود را در مواقع حساس اظهار کند و اطاعت کورکورانه او و یارانش موجب شده بود که حتی دفاعیات چند جلسه بعد از ورودم به تهران نیز با خودشاه، نتیجه بخش واقع نگردید.

اگر همکاران آقای علم، صاحب تشخیص بودند و مصالح مملکت و شاه مملکت را در نظر می گرفتند، نامه ای سراسر توهین و تحقیر از سوی شاه به روزنامه اطلاعات نمی فرستادند و آن جریده را ناگزیر به درج آن نمی کردند - آن هم نسبت به یک روحانی که همه مخالفان شاه و توده مردم را پشت سر خود دارد و در برابر نابکاریهای او بویژه اصلاحات ارضی بدان صورت بیحاصل، کاپیتولاسیون و غیره با قاطعیت و جسارت بر او خرده گرفته است.



به یاد دارم روزی ساعد می گفت: «ناگزیر شدیم به اصرار شاه، علم را

می رسید». این نامه را در پایان این نوشته آورده ام. ماحوزی، مهدی.



وارد کابینه ساخته او را به عنوان وزیر کشور معرفی کنیم. علم مدرسه کشاورزی را دیده بود. من به هیچ وجه با اینکه وی وزیر کشور بشود نمی توانستم موافقت کنم؛ از این رو روز معرفی کابینه تجاehl کرده، او را به عنوان وزیر کشاورزی معرفی کردم.

پس از مرخصی اعضای کابینه، شاه مرا خواست و فرمود: «بنا بود علم وزیر کشور شود. بعرض رساندم: «پس بنده او امرتان را اشتباه شنیده‌ام و کشور را کشاورزی پنداشته‌ام، مخصوصاً که گویا درس کشاورزی هم خوانده است». بدین تمهید از زیر بار یک مسؤولیت بزرگ نجات یافتم».

\*\*\*

نکته‌ای که لازم است در این باب گفته شود اینست که «غالب مردم حوادث و وقایعی را که در این کشور روی می‌دهد، معلول مداخله خارجیان می‌گویند و حال آنکه به عقیده من چنین نیست. یکی از صاحب‌نظران و سیاسیون انگلیس که نامش از حافظه‌ام رفته است، می‌گفت: «ما در امور داخلی کشورها مداخله نمی‌کنیم. ما حوادث و وقایع را در کشورها مطالعه می‌کنیم و از آنها به نفع خود بهره می‌گیریم؛ نهایت با توجه به مطالعات و بررسی‌های عمیقی که روی روحیه ملل و جوامع داریم، پیش بینی‌های ما غالباً درست در می‌آید».

شما اگر از خود کامگی و خودستایی دست برداشته، تمام توانتان را مصروف اداره مملکت کنید، یقین داشته باشید که خارجی مزاحمتی نخواهد داشت.



هیچ خارجی ابتدا بساکن نمی آید به من و شما بگوید این کار را بکنید و آن کار را نکنید. او طبایع و استعدادهای ما را می سنجد و از آن بهره برداری می کند.

نظیر این کارهایی که ما می کنیم، در هیچ کشور با فرهنگ و پایبند به اصول و موازین انسانی اتفاق نمی افتد.

آن وقت نتیجه این می شود که نظایر امیر متقی و شجاع الدین شفا در صف رجال کشور قرار می گیرند و در مواقع بروز خطر از هرگونه تدبیر و مآل اندیشی عاجز مانده، فرار اختیار می کنند.

شاه از هر کسی که شبهه استقلال رأی و فکر در او می رفت، بدش می آمد. همین عبدالله انتظام وقتی به اتفاق دکتر امینی در ایام پیش از انقلاب نزد شاه رفته بودند، وی از انتظام گله کرده بود و انتظام در پاسخ گفته بود که «اعلاحضرتا مدت ۱۸ سال است که من شما را ندیده‌ام». و این البته تعجبی ندارد؛ زیرا او تیپ جمشید اعلم و شجاع الدین شفا را می پسندید.

همین شجاع الدین شفا که به عنوان معاون آقای علم در امور فرهنگی وزارت دربار خدمت می کرد و باید بر حسب وظیفه، مصدر خدمات علمی و فرهنگی باشد و پرداختن به امور فرعی و مقاصد مادی را دون شأن خود بداند، به صحنه سازی و نمایش عادت کرده بود.

یکی از دوستان نقل می کرد که وقتی کتاب «مأموریت برای وطنم» چاپ و منتشر شده بود، ایشان (شجاع الدین شفا) شرفیاب گردید و بعرض رساند که چاکر مبلغی بدهکارم، چنانچه امر فرمائید از باب



فروش کتاب، مبلغی به جان نثار کمک شود، مشکلاتم حل خواهد شد. ایشان هم فرمودند «در آمد این کتاب مال تو!»

چنین درباری با این رجال چگونه می تواند تمدن بزرگ بیافریند و وارث بالاستحقاق کورش و داریوش باشد.

آنوقت بر اثر همین تملقها و گزافه گوئی های روز افزون، امر برخود اعلاحضرت هم مشتبه شده، پس از مراجعت از خارج یکسره به کنفرانس زنان می رود و در نطق خویش صریحاً روی این مصراع تأکید می کند که «مه فشانند نور و...»

خوب این حرف چه ضرورتی داشت. حقوق به زنها دادی، آنها را وزیر، وکیل و سناتور کردی؛ چه لزومی دارد که هی دشمن تراشی کنی، کنگره آزاد زنان و آزاد مردان راه بیندازی و...

در نظر او علو طبع و عزت نفس، آزادگی و وارستگی و استةالان ذکر در رجال کشور بمنزله تهدیدی علیه مقام شامخ سلطنت است و اگر این مزایا جای خود را به ذلت و ادبار و فرومایگی بدهد، مقام پادشاهی از خطر سقوط در امان می ماند.

\*\*\*

حسین نواب سفیر ایران در هلند شده بود. خود او می گفت وقتی شاه به آن کشور وارد شد، به افتخارش میهمانی رسمی ترتیب داده شد. بدین مناسبت مراهم دعوت کردند. شاه وارد شد و پس از انجام تعارفات معموله، به عنوان سفیرایشان شرفیاب شدم ولی او اعتنای... هم به من نکرد!»



اکنون مطلب جالبی در این مقوله در خصوص دکتر رعدی آذرخشی بشنوید:

در حدود سال ۱۳۴۰ یکی از آشنایان روزنامه نگار من که در مسافرت به فرانسه از ملتزمین شاه بود، در مراجعت از پاریس با اظهار تعجب نقل می کرد که: «شاه در آن سفر به وسیله دکتر رعدی سفیر کبیر و رئیس هیأت نمایندگی ایران در یونسکو به آن سازمان اطلاع داد که مایل است از کاخ یونسکو یعنی مقر سازمان در پاریس دیدن کند.

سفیر کبیر ایران در یونسکو چون سابقه طولانی و نفوذ کلام زیاد در آن سازمان داشت، مقدمات کار را به بهترین وجهی فراهم آورد و از پادشاه و ملکه ایران بطوری حسن استقبال و تجلیل شد که می گفتند تا کنون از هیچ رئیس کشوری چنان پذیرایی با شکوهی - که در حکم احترام به کشور و ملت ایران بود - بعمل نیامده است.

رئیس سازمان هم که مدیر کل خوانده می شود، طی نطقی پس از گفتن خیر مقدم و بزرگداشتی شایسته از شاه و ملکه، شرحی مبسوط در ستایش، عظمت و اهمیت و نقش جهانی فرهنگ و تمدن ایران بیان کرد و در خاتمه چنانکه در اینگونه موارد مرسوم است، از شاه سپاسگزاری کرد که سفیر کبیری به این مؤسسه به عنوان نماینده فرستاده که چنین و چنانست و به علت خدمات شایانی که از زمان تأسیس یونسکو درباره معرفی فرهنگ ایران به این سازمان و دول عضو و بالعکس انجام داده، در یونسکو و عرصه بین المللی مورد احترام می باشد.

البته اغلب سفیران و نمایندگان کشورهای مختلف هم که در ضمن



مذاکره با شاه از شخصیت نماینده ایران تمجید می‌کردند، چنان می‌پنداشتند که این تمجید موجب خوشحالی شاه خواهد شد، ولی از وجنات شاه معلوم بود که از آن تعریفها خوشش نمی‌آید.

باری پس از انجام مراسم، موقعی که اولیای سازمان و ملتزمان و دکتر رعدی و روزنامه نگاران، شاه و ملکه را تا پای اتومبیل مشایعت می‌کردند، شاه که قیافه‌ای بشاش داشت و معلوم بود که از این حسن استقبال و پذیرائی مجلل خشنود است، با گرمی با مدیر کل و اولیای سازمان دست داد و از همه آنها تشکر کرد، اما در حضور آنها چنان سردی و کم‌اعتنایی محسوس نسبت به دکتر رعدی نشان داد که موجب تعجب همه حاضران شد.

این بود آنچه آن دوست روزنامه نگار من نقل کرد و من خیال کردم شاخ و برگی به مطلب داده است.

تا اینکه به فاصله کوتاهی دکتر رعدی به ایران احضار شد و دکتر منوچهر اقبال نخست وزیر اسبق به جای او سفیر کبیر و نماینده ایران در یونسکو شد و من در تهران کیفیت امر را از خود دکتر رعدی جو یا شدم و او علاوه بر آنکه همه آن سخنان را تأیید کرد، گفت که در گوشه سالن پذیرایی فقط دو صندلی برای شاه و ملکه و سه صندلی دیگری برای مدیر کل یونسکو و یکی برای سفیر کبیر ایران در پاریس (نصر الله انتظام) و یکی دیگر برای من (سفیر کبیر ایران در یونسکو) گذاشته بودند و بقیه حاضران اعم از ملتزمان و سفیران کشورهای مختلف و قریب ۱۵۰۰ نفر از رؤسا و کارمندان یونسکو در سالن و اطراف آن ایستاده بودند.



پس از جلوس شاه و ملکه و مدیر کل، متصدی تشریفات سازمان به نصرالله انتظام و من تکلیف کرد که روی صندلیهای مخصوص خود پشت سر شاه بنشینیم، ولی نصرالله انتظام با توجه به غرور روز افزون شاه از نشستن استنکاف کرد و به صف ملتزمان پیوست، اما من نمی توانستم این کار را بکنم، زیرا قواعد و تشریفات یونسکو ایجاب می کرد که سفیر کبیر ایران در آن سازمان - که از مؤسسان یونسکو بوده و علاوه بر سالها نمایندگی کشور خود مدتی ریاست شورای اجرایی سازمان را نیز داشته است - با توجه به این سوابق، پشت سر رئیس کشور متبوع خود روی صندلی بنشیند، تا ضمناً اگر از او سوالی هم داشته باشد، توضیح بدهد یا اگر دستوری بدهد، اجرا کند. اما بعد از آنکه من نشستم، شاه نگاهی معنی دار در پشت سر خود به من کرد و نگاهی در صف ملتزمان به نصرالله انتظام.

پس از خاتمه مراسم، نصرالله انتظام که با من شوخی داشت، گفت فلانی با آنکه تصدیق می کنم که تو از لحاظ تشریفات ناگزیر بودی که بنشینی، اما با آن تعریفهایی که مدیر کل و نمایندگان علی الرسم از تو کردند، و با نشستن تو بر صندلی در حضور شاه که عکسهای مختلف هم از آن گرفته شد، بدان که «ارباب» مسلماً خوشش نیامده و دیگر باید دست و پایت را جمع کنی که رفتنی هستی.

ضمناً دکتر رعدی می گفت احضار من از یونسکو علل متعدد داشت، اما شاید آنچه در این مراسم پیش آمد، یکی از علل مهم بود.

ناگفته نماند که طرد دکتر رعدی از سنا هم به علت شجاعت اخلاقی و



استقلال رأیی بود که در آن مجلس با ایراد چندنطق صریح و انتقادآمیز از خود نشان داد.

به اعتقاد من این نمونه کوچک و صدها نمونه دیگر که حاکی از بی مهری و بلکه دهن کجی چشمگیر شاه با «شخصیت» های کشور بود و ذکر همه آنها موجب اطناب و ملال می شود، از موجبات عمده این سقوط محیرالعقول بشمار می آید.

### شاه را کسی باطناً دوست نمی داشت.

روزی شاه طی مصاحبه ای که با یکی از خبرنگاران انگلیسی کرده بود، از دو افسر نام برده بود که هر دو از همدوره های تحصیلی وی بودند و از این رو به هر دو محبت کرده و تا درجه سپهبدی و ارتشبدی ارتقائشان داده بود؛ اکنون آنها به جای حق شناسی و قدردانی، به اردوگاه مخالف پیوسته و با وی روشی خصمانه در پیش گرفته اند.

این تذکر یکمرتبه مرا به نکته ای متوجه ساخت که تا کنون به ذهنم نرسیده بود و آن نکته این است که «نیکوئی به دیگران عکس العمل مطلوبی ندارد». شاید بتوان گفت این امر و این مطلب در ایران رایج است، به حدی که ضرب المثل عربی هم برایش ساخته اند که «اتق شر من احسنت الیه = از آنکس پرهیز که به وی نیکویی کرده ای».

شاه در این باب مستثنا نیست. مردم غالباً خوبی را به بدی پاداش می دهند. البته این امر، دلایل روحی دارد که بحث در آن اینجا مناسب نیست، ولی نکته ای که از این گفتار شاه به ذهنم رسید و مرا حقیقاً به



شگفتی انداخت، این بود که در کشور ما مخصوصاً در سالهای ۱۳۴۱ به بعد کسی شاه را دوست نمی داشت و غیر از مادر پیرش کسی به وی علاقه و محبتی نداشت. بر عکس حالت رعب و بیمی از وی، در پیرامون او پراکنده بود و بنظر می آید این همان چیزی است که خود او می خواست.

فریدون جم که تحصیلات عالی خود را در «سنسیر» و «اکول دولاکار» پایان رسانیده و از افراد پاک و منزّه ارتش بود و تا درجه ارتشبدی نیز ارتقا یافته بود و رئیس ستاد ارتش هم شده بود، هم از حیث اینکه مدتی داماد شاه و شوهر شمس بود و هم ذاتاً آدمی بود دور از هرگونه دسیسه و آنتریک و از هر حیث قابل اعتماد؛ یکمرفته و ناگهان، او را از مقام خود با همه کاردانی و کفایتش برکنار ساخت و تنها محبتی که در مقابل این بی مهری به وی مبذول شد این بود که او را سفیر اسپانیا کرده، از تهران بیرون راندند.

این تغییر ناگهان همه را بحیرت انداخت. برای پادشاهی هیچ چیز از این مهمتر نیست که سران لشکر او، مورد اعتماد و اطمینان و از شائبه جاه طلبی و سوء استفاده از مقام خود، منزّه و برکنار باشند و شاه در این باب حسّاسیتی شدید داشت، به حدی که یک فرد بی درخشش ولی قابل اطمینان و اعتماد برای وی بر فرد درخشان و مدیر که شبیه جاه طلبی در او جایز بود، ترجیح داشت و این روش بر همه سران لشکر تقریباً واضح و مسلم بود و از همین روی کنار گذاشتن مردی که هم خوب تحصیل کرده و هم فطرتاً و اخلاقاً قابل هرگونه اعتمادی بود، همه را



بحیرت انداخته بود.

قبل از مسافرت ارتشبدجم به صوب مأموریت، شبی این فرصت دست داد که از خود او علت این تغییر را استفسار کنم. فریدون هم شخصاً به من علاقه و محبت مفرط داشت، هم روابط مرا با پدر خود می دانست و هم از علاقه من به نظم و تمشیت لشکری با خبر بود؛ از اینرو بدون هیچ پرده پوشی، علت اصلی را برایم بازگفت:

«چندی قبل در حضور عده‌ای از سران لشکری راجع به وظیفه سربازی و خلوص نیت آنها نسبت به شاه که قانوناً فرمانده کل قواست و به منزله شیرازه وحدت قومی و استقلال سیاسی کشور بشمار می رود، سخن می گفتم و برای تأیید این معانی تأکید کردم که من او را چون برادری بزرگ دوست و محترم می دارم. این سخن به گوش شاه رسیده و خوشش نیامده است که من (فریدون جم) خود را برادر شاه بخوانم، بلکه باید چون سایر سران لشکر او را خدایگان خوانده و خویشان را نماینده‌ای بیمقدار و چاکری خدمتگزار گفته باشم». در صورتی که ارزش مردان بزرگ در این است که بزرگمردانی صاحب رأی و نظر و عزم و اراده در کنار داشته باشند، ولی او میل داشت که همه رجال کشور چون خود او حقیر و بی کفایت باشند.

شاید بدبخت‌ترین فرد آدمی، کسی باشد که او را دوست نداشته باشند. برای محبوب بودن، کوشش زیاد و غیر عملی وجود ندارد. کافیت که شخص نسبت به دیگران مهر بورزد و صفحه سینه را از تکبر و غرور و از کینه و حسد منزله نگاه دارد:



طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارداتی بسنما، تا سعادت بیبری

سعدی

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

حافظ

کسانی که خداوند بدانها این توفیق را ارزانی داشته باشد که ذخیره‌ای

از خوش بینی، نیک اندیشی و مهر ورزی در نهاد دارند، پیوسته

خوشبخت و موفق خواهند بود:

کمال سر محبت بین، نه نقص گناه

که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند

حافظ

شاه به نقایص چشم می‌دوخت و اساساً نمی‌توانست هنر و بزرگواری

و سالاری را در اطراف خود مشاهده کند.

\*\*\*

ولتر راجع به شارل دوازدهم پادشاه سوئد که سرداری جنگجو و مدبر

بود، می‌نویسد: «شارل دوازدهم نیمه شب از خواب بیدار شد و به

درخیمه خوابگاه رفت. به فراولی که کشیک می‌کشید، گفت: اکنون نوبت

من است که پاسداری کنم و تو باید بروی در رختخواب بخوابی». هر قدر

سرباز امتناع کرد، شارل بستر اصرار ورزید تا اینکه او را فرستاد که در

جایش بخواب و استراحت پردازد.



چنین احساسی هیچگاه در شاه پیدا نمی شد، هر چند او دست و دل باز بود و به اطرافیان خود به انواع مختلف کمک می رسانید: پول می داد، زمین می داد، مقام و منصب می داد، اتومبیل می داد، خانه می داد و در راه بذل و بخشش هر چند از کیسه دولت، هرگز دریغی نداشت، ولی چون این نوع بذل و بخشش ها به قیمت بندگی و تذلل تمام می شد و خواری و ادبار به دنبال داشت، واکنش مثبتی نداشت. او پروفیسوری را می پسندید که مقام استادی و در آمد سرشارش را رها کند و به عنوان اینکه در انتخابات سنا موفق نشده، چون سگ قلاده به گردن اندازد و در ایوان کاخ نیاوران دست و پا زند، تا وی از راه رحم و شفقت، مقام سناتور انتصابی را به او ارزانی دارد.

او کسانی را می پسندید که در تأسیس حزب رسوای رستاخیز پاسخ مثبت بدو دهند و در این راه یک لحظه درنگ را جایز نشمارند، هر چند از پول سرشار نفت و از بیت المال این ملت بدبخت میلیاردها ریال به پای آن نثار شود.



به قول یکی از نویسندگان خوش فکر فرنگ «انسان علاوه بر غرایز طبیعی - که از این حیث با سایر حیوانات روی زمین وجه اشتراک دارد - سوداهای خاص و امیال سرکش دیگری هم دارد که سایر جانداران ندارند؛ چون حرص اندوختن مال و منال، ذخیره ساختن خوراک و پوشاک برای روز مبادا، شهوت امتیاز و تشخص و تفوق بر امثال و اقران و حالاتی چون کینه، حسد، بخل و غیره».



نویسنده معتقد است یکی از بزرگترین شهوات خاص انسانی که حتی از غریزه جنسی نیز قویتر است، احترام به نفس و مراعات عزت و مناعت طبع دیگران است. بنابراین مهمترین وسیله جلب محبت، صداقت و صمیمیت دیگری در این است که این عزت نفس جریحه دار نشود و شخصیت او لگد مال نگردد.

زبان خوش و احترام به شخصیت افراد، بیش از بذل مال و مقام، آنها را اسیر و مجذوب می‌کند. اگر بذل و بخشش بر اطرافیان بدون مراعات این نکته انجام گیرد، نتیجه مطلوب بدست نمی‌آید؛ مخصوصاً اگر به بهای خضوع و تذلل افراد، جود و کرم شاهی بکار افتد. این افراد در این صورت خود را مدیون نمی‌دانند، زیرا بهای بخشش را قبلاً با پستی و زبونی پرداخته اند و از اینرو نمی‌توان از آنها توقع صمیمیت و خلوص نیت داشت. چنانکه سپهبد دکتر ایادی پس از فرار شاه گفت «ما نمی‌دانستیم که مدت سی - چهل سال یک آدم مصروع را معالجه می‌کردیم!!»

آدمی وقتی خود را مدیون می‌بیند که به عزت نفس و مناعت طبع وی احترام گذاشته شده باشد و شخصیت او زیر پای غرور و تکبر له نشده باشد.

نکته مهمتر اینکه: چه کسی بذل و بخشش را به بهای خضوع و نوکری مطلق خریدار است؟ حتماً کسانی که در آنها دیگر آثاری از مناعت طبع نیست. گدایانی که آبرو و تمام شوون خود را برای کسب پول و جاه، به زیر پای دیکتاتور و مستبد می‌ریزند.



\*\*\*

آقای ابراهیم خواجه نوری برایم نقل می‌کرد که یک روز از شاه پرسیدم: «چندتن دوست صادق و صمیمی و قابل اعتماد دارید؟» شاه مدتی قدم زد و فکر کرد و بالاخره جواب داد «خیلی کم؛ شاید سه چهار نفر بیشتر نباشند». گفتم «این باعث تعجب و تأسف است که شاهی به اقتدار و اختیارات شما که می‌توانید به دوستان خویش برسید: درجه، نشان، مقام، پول... به آنها بدهید، اینقدر کم، دوست صادق و قابل اعتماد داشته باشید...». باز مدتی قدم زد و فکر کرد و سرانجام گفت «شاید همین حال بهتر باشد. لازم نیست عده زیادی شاه را دوست داشته باشند و بهتر است همه از او ملاحظه داشته باشند؛ عامل بیم، بیش از عامل محبت در اداره عامه تأثیر دارد!»

\*\*\*

نکته قابل توجه و شایان کاوش و بررسی اینکه: بر شاه یک روح پر از عقده و یک مغز آشفته حکومت می‌کرد؛ به نحوی که نمی‌گذاشت روشی مستقیم و ثمربخش را دنبال کند و به عبارت دیگر فاقد روح اعتماد به نفس بود.

زمانی که می‌خواست شاه باشد، به تغییر کابینه‌ها و انتخاب نخست وزیرها دست می‌زد؛ و زمانی که می‌خواست لیدر و حاکم باشد، مصاحبه‌های مطبوعاتی براه می‌انداخت، کتاب می‌نوشت و حزب درست می‌کرد.

تغییر دولتها اگر بر این مبنا قرار گیرد که شخص هدف سیاسی



و پست مهم می دادند که بیشتر تملق آنها را بگوید.  
یکوقت هست که در جنب مسائل تشریفاتی، اصولی را نیز یک سیاستمدار رعایت می کند؛ اینها حتی رعایت مصالح خود را هم نمی کردند.

مثلاً شما می خواهید حزب «ایران نوین» درست کنید و مایلید همه افراد کابینه از این راه با شما همکاری کنند. بسیار خوب، یک تکنیسین بزرگی در کشور هست که شایسته است وزیر برق شود؛ او چون به کفایت خود اطمینان دارد، حاضر نیست برای احراز این سمت تملق بگوید. در اینجا باید رئیس حزب برود و او را دعوت به همکاری نماید، منتها خواهش کند که از کانال حزب وارد کابینه شود تا عزت نفس او جریحه دار نگردد.

منصور و هویدا مخصوصاً این کار را نمی کردند و هرکس تملق آنها را می گفت، گو اینکه شرایط لازم را هم نداشت، او را می پذیرفتند.  
در این دوره نیز روش گذشته ادامه یافت و ارث به هویدا رسید. اطاعت مطلق و بی چون و چرای او چنان اعتماد شاه را جلب کرد که قریب سیزده سال او را در این مقام نگاه داشت.

### شاه در اوج غرور و خودکامگی

اگر حوادث این دوره و دوره قبل را تجزیه و تحلیل کنند، غیر این هدف دیده نمی شود، با این اختلاف که شاه در این دوره خود را در اوج قدرت می بیند، دقیقاً هم سلطنت می کند و هم حکومت و کسی را به



عنوان نخست وزیری در چنگ دارد که تنها مُجری اوامر اوست و از خود هیچ فکر بدیعی که رایحه اراده و ابداع از آن بتراود، ابراز نمی‌کند و اگر هم ابداعی دارد، باید بالطایف الحیل آنرا با زبان شاه و از جانب او عنوان سازد.

باری هویدا هم چون علم، باب دندان شاه بود و اطمینان داشت که او مستقلاً نوکرسیا و امریکا نیست و نوکر شخصی خود اوست و علت دوامش هم به عقیده من همین است:

**آنکه «شه» اندر طلبش می‌شناخت  
در پس این پرده نهان بود، یافت**

### بیماری لقب و نشان

نخستین گام در این راه، دست یافتن بر «لقب» است که خود یکی از بیماریهای اجتماعی این کشور است. در مثل می‌گویند: «از گفتن حلوا، دهان شیرین نمی‌شود». ولی متأسفانه تمام مردم ایران معتقدند که با گفتن حلوا، کامشان شیرین می‌شود. نمونه خیلی مفتضح آن القاب و عناوین دوره قاجاریه است. داشتن لقب در این دوره نردبان رسیدن به مقام است. اگر کسی می‌خواست حاکم «جوشقان» شود و لیاقت آن کار را هم داشت، بدین مقام نمی‌رسید، مگر اینکه لقبی چون «هژبر»، «خاقان» یا «غضنفر» داشته باشد؛ و برای ارضای همین حاجت روحی بود که بیدرنگ سید ضیاءالدین طباطبائی پس از کودتا، لقب «سردار سپه» را برای رضاخان درخواست کرد؛ شخصی هر چند شایسته و مفید و مؤثر



باشد، با اسم خشک و خالی رضاخان نمی توانست رئیس دیویزیون قزاق شود.

از قضا همین سردار سپه، پس از رسیدن به این مقام، لایحه‌ای به مجلس برد و تمام القاب را یکمرتبه لغو کرد، ولی مردم نمی خواستند این مزیتی را که با تقدیم پنجاه اشرفی به صاحب اختیار، بچنگ آورده بودند، از دست بدهند؛ از این رو یک قسمت از لقب را به عنوان نام خانوادگی اختیار کردند: «امیراعلم»، باز «امیراعلم شد، زیرا اسمش امیر بود و اعلم را نیز به عنوان سجل احوال پذیرفت و یک دکتر فاضل و مفید به حال اجتماع، امیراعلم شد. متین السلطنه، نیز کلمه سلطنه را حذف و دفتری را به جای آن گذاشت و به نام متین دفتری در آمد. همچنین پرتو اعظم، اقدس، اجل، امیر، سردار و غیره، شکل نام خانوادگی به خود گرفت.

خوب، این امر، یکنوع ضعف نفس و یک نوع بیماریست که بسادگی نمی توان از آن رهایی یافت، برای اینکه مردم اینگونه عنوان‌ها را پایه رتبه و مقام قرار می دهند و می خواهند از راه لقب و نشان به نحوی از همگنان متمایز گردند و به عبارت دیگر این نوع القاب، ابزار کار است، چنانکه از آن پس کلمه دکتر و مهندس جای لقب را گرفت.

اما طرفه و باور نکردنی اینکه شاهی در مقام گرفتن لقب و نصب نشان برآید! شاه، شاهست و اعتبار او به کیاست و کشورداریت. شاه - اسماعیل صفوی، شاه اسماعیل، است و نادرشاه، نادرشاه. اما

محمد رضا شاه پهلوی نمی خواست فقط محمد رضا شاه پهلوی باشد از این رو به کسان خود دستور داد که در جستجوی لقبی شبیه



«آتاتورک» و «مصطفی کمال پاشا» برای ایشان باشند.

بادمجان دور قاب چین‌ها هم بتلاش افتادند و اسم‌ها و لقب‌هایی متعدد پیدا کردند که از آن میان پیشنهاد دکتر شفق مطبوع طبع ایشان قرار گرفت و روز ۲۴ شهریور ۱۳۴۴ جلسه مشترکی از مجلسین سنا و شورای ملی تشکیل شد و پس از نطق چند ساعته‌ای، کلمه و عنوان «آریامهر» را به عنوان خدمات خستگی‌ناپذیر شاه به ایشان اعطا کردند و محمد رضا شاه پهلوی، مبدل به «شاهنشاه آریامهر» گردید.

خود این نکته عبرت‌انگیز است و هر اندیشمندی را به حیرت می‌اندازد که شاهی در عین قدرت، چه نیازی دارد که لقب بگیرد؟! آیا این عنوان شأن او را بالا می‌برد، یا در نظر مادر و خواهران و برادران، اعتبار و حیثیت او را می‌افزاید یا در نظر قاطبه ملت، او طور دیگر و با قیافه‌ای تازه‌تر و با نفوذتر ظاهر می‌شود...؟!!

در هر صورت این مورد یکی از مواردیست که عقده‌وی را نشان می‌دهد و تشنگی روحی او را ثابت می‌کند و آن اینکه: چون پدر نتوانسته در طول مدت چند سال زمام امور کشور را در دست بگیرد و آنهمه آسفتگی‌های سیاسی و اقتصادی و اوضاع ملوک الطوائفی را سر و سامان بخشد.

در مورد نشان نیز شاه بی اختیار بود. رضاشاه تنها به نصب نشان ذوالفقار که از طرف تشکیلات لشکری به وی تقدیم شده بود، آنهم در روزهای رسمی اکتفا می‌کرد ولی محمد رضا شاه سراسر دست چپ سینه‌اش از نشانهای گوناگون مستور بود! آیا خیال می‌کرد بدون این نشانها



از شأن و اعتبار وی کاسته می شود...؟!؟

همین طور بود در اعطای نشانها و فرمانها. اعطای نشان و فرمان، ملاک و ضابطه معقولی نداشت. خوب و بد، کاردان و بی کفایت و ضعیف و شریف همه نشان می گرفتند و فرمان دریافت می کردند. البته مردمان شریف، بالاصالة از گرفتن نشان و دریافت فرمان ذوق زده نمی شدند و آنرا وسیله تفاخر و خودنمایی قرار نمی دادند. لیکن به این ترتیب ارزش و اعتبار فرمان و نشان که باید در برابر خلاقیتها، ابتکارها و انجام کارهای بزرگ اعطا گردد، از میان رفته بود و حکم اسباب بازی پیدا کرده بود.

### عقد کتاب نویسی و مصاحبه مطبوعاتی

کتاب نوشتن و «مأموریت برای وطن» را عنوان کردن، ماهی یکبار، مدیران جراید تمام ایران را به حضور پذیرفتن و برای آنها نطق کردن و به سؤالات پرت و پلای خبرنگاران و روزنامه نگاران جواب دادن و احیاناً مشکلات سیاسی را برانگیختن، همه و همه برای آرام کردن این عقده روحی بشمار می رود.

شاه می خواست حتی در نقش روزنامه نویس هم ظاهر شود؛ همه بخاطر دارند که پس از سقوط حکومت مصدق، شاه ماهی یکبار روزنامه نگاران تهران و ولایات را به حضور می پذیرفت - روزنامه نگارانی که غالباً شأن و حیثیت لازم را برای این کار نداشته و صرفاً دکانی برای خود باز کرده بودند، ولی شاه در این مصاحبه ها با آنها سیاست بافی می کرد و منتظر بود که روزنامه نویسی سؤالی هر چند سخیف و بی معنی مطرح



کند، تا میدانی مناسب برای عقده گشایی وی فراهم آید. در این دوره شاه خود را محور کائنات فرض کرده و می‌پنداشت اگر هر روز نام و آوازه او سرفصل روزنامه‌های صبح و عصر نباشد و از سوی وسایل ارتباطی جهان، از وی پیوسته نامی برده نشود، شأن او فرو می‌افتد؛ از این رو بدون ضرورت و موجب قابل توجهی به مصاحبه مطبوعاتی روی می‌آورد.

بارها این مطلب را با تنی چند از دوستان صحبت می‌کردم و همه در حیرت بودیم که آنرا بر چه موجبی جز خودنمایی حمل کنیم. عاقبت روزی تصمیم گرفتم حکمت این اقدام را از خود ایشان بپرسم.

بنابراین شرفیاب شدم و عرض کردم تنی چند از صاحب‌نظران و علاقه‌مندان به اعلاحضرت معتقدند که مصاحبه‌های مطبوعاتی اعلیحضرت حتی الامکان محدود گردد، زیرا چه بسا مسائل غیر قابل جبرانی را موجب شود. علاوه بر این بنده که مخلص اعلاحضرت هستم، غالب این مطبوعاتیها را نمی‌پذیرم. وانگهی اگر ضرورتی و اصراری برای این کار هست، امر کنید مخبران و مدیران جراید - آنها که مجرب و دارای وزن و اعتباری هستند شرفیاب شوند.

شنیده‌ام مرتضی خان ایزدپناه نیز جرأت کرده و این مطلب را حضورتان معروض داشته ولی مورد بی‌مهری قرار گرفته است. شاه پس از اندکی درنگ گفت:

«خیلی مطلب هست که باید گفته شود و این مصاحبه مطبوعاتی فرصتی است برای ذکر آنها». خدمتشان عرض کردم: «اعلاحضرت



نخست وزیر دارید، وزیر اطلاعات دارید... علاوه بر این مجلس شورای ملی و سنا هست؛ ممکن است مطلب مورد نظر در یکی از این مجالس یا به وسیله یکی از مقامات ذی صلاح مطرح شده و مقام مربوط بدان پاسخ دهد». فرمودند: «آیا سخن آنان مانند سخن من، وزن و اعتبار دارد؟!» طرف مقابل متقاعد نشده گفت: «البته سخن آنان وزن و شأن فرمایش اعلی حضرت را ندارد، ولی از طرف دیگر هفتاد، هشتاد جریده نگار که حرفه شان بدست آوردن خبر و نشر مطلبی تازه است، ممکن است سوآلی کنند و اعلی حضرت جوابی دهید که صلاح نباشد این مطلب از طرف شخص شما گفته شود، زیرا اگر وزیری در جواب مخبری نادرستی گفت، یا مطلبی گفت که نبایستی گفته شود، ممکن است آن را تکذیب کرد، یا وزیری احتیاط یابی کفایت را کنار گذاشت، ولی اگر این مطلب یا هر مطلبی دیگر که صلاح نیست به روزنامه ها کشیده شود، از طرف اعلی حضرت اظهار شود، دشواری هایی را پیش می آورد که جبران آن آسان نیست...»

از قضا چنین هم شد؛ نمی دانم قضیه عراق اتفاق افتاده بود یا بحرین؛ مرحوم فرامرزی سوآلی کرد و شاه پاسخی داد که سر و صدای روزنامه های عراقی را برانگیخت و تعرض آنها برخلاف انتظار، به شخص شاه بود که حریمی برای وی قائل نشدند. همین امر موجب شد که صاحب نظران خیر خواه، ایشان (فرامرزی) را متوجه و خامت امر کرده و مخصوصاً بر این نقطه نظر تکیه کردند که رؤسای کشورهای دارای حریمی هستند و جرائد حق ندارند نسبت به آنها بی ادبی کنند. البته این



درس تنبهی شد و برای مدتی مصاحبه‌های مطبوعاتی شاه از بین رفت، ولی حتی تا اواخر سلطنت، در او این تشنگی دیده می‌شد و مخبران جراید فرنگ چون مزاج وی را مستعد گفت و شنود می‌دانستند، به تهران می‌آمدند و به جای اینکه با نخست وزیر یا لاقل وزیر در بار مصاحبه کنند، با شخص شاه مصاحبه می‌کردند و در این مصاحبه‌ها بود که شاه با غرور و خودپسندی مضحکی به پاره‌ای از آنها می‌گفت «بیااید مملکت داری را از ما بیاموزید».

بسی غرور و خود پسندی لازم است که شاه ایران بر اوضاع سیاسی، اجتماعی و اقتصادی فرانسه و انگلیس و آلمان خرده گرفته، تدابیر آنها را غیر کافی بداند و آنها را گوشزد کند.

### نقش مغروران شاه در اوپک

پنج شش سال قبل که می‌خواست ۲۰ درصد قیمت نفت را افزایش دهد، به مناسبتی نطقی کرد و در طی آن صریحاً گفت: قیمت نفت را ۲۰ درصد بالا می‌بریم و من مسؤلیت آن را بر عهده می‌گیرم.

شاه از اینکه روزنامه‌ها او را عقاب اوپک می‌گفتند، مست می‌شد و می‌خواست این عنوان را به خود محصور کند، و گرنه یک سیاستمدار عاقل و باتدبیری که در حوزه دولت‌های عضو اوپک وزن و اعتباری دارد و از سوی دیگر می‌داند که بعضی از این دولت‌ها یا از لحاظ احتیاج مبرم یا به واسطه داشتن نقشه‌های اقتصادی برای کشور خویش، مایل بدین امرند و از این لحاظ می‌خواهند نفت را گرانتر بفروشند، در این صورت



زمزمه بالا بردن قیمت نفت را باید در دهان آنان بگذارد و خود نیز روش عاقلانه و حد وسطی برگزیند و به اصطلاح میانجیگری کند، نه اینکه در سن موریتس بنشیند و به مصرف کنندگان نفت امریکا و اروپا بفهماند که او عامل گرانی سوخت آنها می شود و بالنتیجه آنان را از خود ناراضی کند.

\*\*\*

چنانکه گفتیم خودنمایی به خط مستقیم نقطه مخالف شخصیت، قوت فکر و قدرت سجایاست و هر قدر شخصیت، ضعیف تر باشد، میل به خودنمایی افزونتر می شود.

این صفت سوم در هر کس ریشه دواند، او را بسقوط می کشاند و این گوریست که تمام خودکامگان تاریخ در زیر پای خود حفر می کنند و به یک آن در آن فرو می افتند. آنچه در اینجا مطرح است، موجبات خودنمایی و غرور است. در پاره‌ای از زمامداران خودکامه، موجباتی کم و بیش برای غرور و فریب دیده می شود، ولی برای محمدرضا شاه این موجبات به هیچ وجه فراهم نبود؛ در عین حال غرور او روز بروز فزونی می گرفت و عبرت‌انگیز اینکه به چیزهای بی پایه و اساس و به خیالات واهی و افسانه‌آمیز تکیه می کرد که از آن جمله می توان جشن تاجگذاری، جشن ربع قرن شاهنشاهی آریامهر، جشن بنیانگذاری شاهنشاهی ایران، جشن پنجاه سال شاهنشاهی پهلوی، استقرار حاکمیت مطلق و از همه مضحکتر حزب رستاخیز را نام برد.



## جشن تاجگذاری

(۱۳۴۶)

نمونه گرفتن لقب - که فی حد ذاته بی منطق و موهوم بنظر می رسید و شاید تنها موجب باورکردنی آن اقناع روح حقیر خود او بود که پندارهای نابخردانه بر آن سایه افکنده بود و احیاناً ارضای کسان و بستگان وی که سلطه مطلقه پدر و بنیانگذار سلسله را در پیش چشم داشتند - در دوره های دوم و سوم شاهنشاهی زیاد است و با فراغ بال و شکیبایی در امر تحقیق و تفحص می توان ده ها از آن نمونه را بر شمرد که یکی از آنها جشن تاجگذاریست.

شاهی بدون زحمت و مرارت به مقام والای پادشاهی کشور می رسد، کسی مدعی او نیست و همه دولتها، بدین حق قانونی وی اذعان کرده اند، دو مجلس میل و اراده او را گردن نهاده اند، دولتها در اختیار او هستند، ولی این امر او را راضی نمی کند و تا صحنه ای چون صحنه تأثر براه نیندازد، آرام نمی گیرد!

## تاجگذاری یعنی چه و برای چه؟!

اگر این امر که مستلزم خرجهای گزاف و تمرین های متعدد بود، باعث تقویت بنیان سلطنت می شد، کسی ایرادی نداشت، ولی خیر، باید جشن های تاجگذاری برگزار شود و تاجی مطابق قواره سر او فراهم آید و چندین بار، خود و خانواده اش در تالار موزه، مشق راه رفتن و ایستادن مقابل تخت طاووس را تحمل کنند، تا روز موعود برسد و او باقیافه ای که



به قیافه بازیگران تأثر بیشتر شباهت دارد، میان همسر و فرزندانش بایستد و تمام رجال کشور نیز حضور یابند!  
آیا دست زدن بدین کار، برشان و اعتبار او می افزود، یا بنیان سلطنت وی را استوارتر می ساخت؟!

شخص اندیشمند نمی داند این چنین اقدامها را بر چه حمل کند، جز اینکه خیال کند محمد رضا شاه برای بازیگری تأثر خلق شده و اینک حقایق و واقعیات موجود را می خواهد به صورت نمایشنامه‌ای در آورد!

### جشن ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران

(۱۳۵۰)

از این بدتر جشن دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایرانست که چهار سال بعد از آن یعنی در سال ۱۳۵۰ برگزار شد که فرنگیان آن را به «بالماسکه» تشبیه کرده‌اند و همه آنها در حیرتند که چرا دولت ایران هزارها میلیون تومان خرج کند، صد چادر گرانبها و صدها اتومبیل مرسدس بنز باریخت و پاشهایی که لازمه آنست، در تخت جمشید فراهم آورد، از رستوران «ماکسیم» پاریس غذا تهیه و وارد کند، رؤسای کشورها را دعوت نماید و صدها از این نوع کارهای نابخردانه که حافظه من قادر نیست همه آنها را بخاطر آورد، تا سرانجام شاه ایران در جلگه مرودشت براه بیفتد و چون بازیگران تأثر فریاد زند:

«کوروش تو بخواب که ما بیداریم؟!»

عجب بیدار بودند! که چند نطق آقای خمینی او را چون موش



مردهای به خارج از مرز ایران پرتاب کرد؟! بدین مناسبت به یاد نطقی می افتم که روز معرفی کابینه آموزگار ایراد و خطاب به وزرا فرمودند: «امریکا نقشه تقسیم ایران را کشیده بود و می خواستند پس از تقسیم و تجزیه کشور، قسمتی به نام «ایرانستان» برای ما باقی گذارند. این خیالات واهی را مگر بگور ببرند! مگر از روی جسد ما عبور کنند! عجب از روی جسد ایشان عبور کردند! شاهی که چنین سخنان بزرگی را ادا می کند، از بانگ «الله اکبر عامه مردم» با آن فصاحت و رسوایی فرار کرد و منتظر نشد کسی از روی جسد ایشان عبور کند!

او فریفته الفاظ و مجذوب جمله های پرطمطراق بود. شاید برای ادای همین جمله «مسأله تقسیم ایران و ایجاد ایرانستان» که تا آن زمان کسی از آن خبر نداشت و تا کنون هم کسی نمی داند این نقشه کجا طرح ریزی شده است، منظور خاصی نداشته است، جز اینکه قدرت ارتش چهار-صد هزار نفری خود را برخ مردم بکشد:

هر چه آورد به کف، از سرمستی بشکست

نه دلی ماند، نه پیمانان و نه پیمانی

### کوروش ثانی

در تاریخ ایران با همه انقلابات و تحولات گوناگون و غیر مترقب آن، شاهی بدین ضعف نفس و بدین مایه عقده داشتن، آنهم عقده خودنمایی و خودستایی وجود ندارد!

کسی نمی داند فکر کوروش کبیر را چه کسی به ذهن او وارد ساخت



است؟! آیا مغز علیل خود او بیانگذار این اندیشه بوده است که در قرن بیستم، او کورش کبیر دیگر است، یا چاپلوسان و آتش بیاران معرکه این فکر کودخانه را به وی القاء کرده‌اند؟!

تاریخ، ساخته و پرداختهٔ اوضاع اجتماعی و سیاسی دنیاست و اوضاع سیاسی و اجتماعی، ساختهٔ طرز اندیشه و سیستم اقتصادی و همچنین امکاناتی است که فراهم می‌آید؛ اگر در ۲۵۰۰ سال قبل کورش هخامنشی، نخست «ماد» دو سپس «بابل» و «لیدی» را فتح کرد و به سواحل مدیترانه رسید، یک حادثه تاریخی است و تجدید حوادث تاریخی، مستلزم تجدید موجبات و شرایط و اوضاع همان زمان است.

موسولینی با گرفتن لیبی و حملهٔ به حبشه می‌خواست امپراطوری قدیم روم را زنده کند و با ایجاد حوادث، گور خویشتن را کند. او نیز چون مقلد یا آکتور تأثر، در صحنهٔ سیاست آمد و تا وقتی که نظم و انضباط را در ایتالیا برقرار ساخت، دنیا به نظر ستایش و تحسین بدو می‌نگریست؛ ولی در جنگ دوم جهانی با تقلید از هیتلر و حملهٔ به فرانسه و آلبانی، آبروی خود را ریخت و ایتالیایی که می‌بایستی از هر گونه ماجراجویی کناره‌گیر، تا پس از جنگ، یکی از دولتهای درجهٔ اول گردد، به سختی تحلیل رفت و در نتیجهٔ سوء تدبیر او، ایتالیائی ضعیف و ورشکسته برجای ماند. تشبیه محمد رضا پهلوی - آریامهر! به موسولینی تشبیه یا قیاس مع -

الفارق است. موسولینی کار کرد و ایتالیا را از آشفتگی نجات داد، ولی آریامهر با همهٔ امکانات مالی، سیاسی و اجتماعی، به جای اینکه ایرانی آباد، قوی و توانا ببار آورد، به تقلید خشک و خالی اکتفا کرد و در جنگ



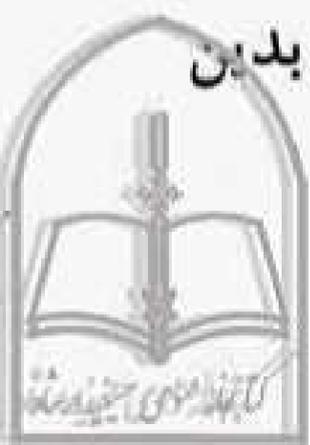
مرو دشت براه افتاد و به شعار دادن پرداخت: «کوروش، تو بخواب که ما بیداریم!» و مضحک تر اینکه به همین اندازه اکتفا نکرد، بلکه دستور داد که مقبره عظیمی از بتون مسلح با جاه و جلال در مقابل کوروش کبیر، برای وی بنیان گذارند، تا او نیز در تاریخ ایران به عنوان دومین کوروش کبیر نامبردار گردد.

\*\*\*

از همین قبیل است آیین ملی پنجاه سال شاهنشاهی پهلوی و جشن ریع قرن پادشاهی افتخارآمیز آریامهر و تشکیل لژیون خدمتگزاران بشرکه جز فشار بر بودجه این ملت مظلوم و محکوم که باید تاوان مظلومیت و محکومیت خویش را در برابر خودکامگان و نوکر پروران تاریخ این کشور بپردازد، اثری دیگر نداشت.

### شاه بنده و نوکر می خواست نه همکار

اگر او به جای این همه پالایشگاه، مؤسسات پتروشیمی، انرژی اتمی، عمران و آبادی شهرها و روستاها، ایجاد جاده‌ها، گسترش فرودگاهها و خطوط هوایی داخل و خارج و هزاران کارگاه، کارخانه، مدرسه، دانشگاه و مؤسسات آموزش عالی، اندکی زحمت می کشید، از غرور و خودکامگی خود و حرص و ولع خاندان سلطنت کاسته، بر غرور و احترام و شخصیت مردم این مرز و بوم می افزود و به جای پرورش روح عبودیت و بندگی، همکار و صاحب نظر تربیت می کرد، او و ملتش بدین سرنوشت دچار نمی شد.



او ترجیح می‌داد به جای اینکه ملتی لایق تربیت شود، عده‌ای سودجو و بی‌منزلت - هر چند درس خوانده و تحصیل کرده - را در پست‌های گوناگون بگمارد، به نحوی که تنی چند از سر سپردگان او هر یک متجاوز از ۲۰ شغل زیر نظر داشتند.

بدیهی است این دهن کجی به جامعه و بی‌اعتنایی به حقوق مردم، مستور نمی‌ماند و مجموعه این بی‌عدالتی‌ها و فشارهای طبقاتی است که آقای خمینی را می‌پروراند و ملتی را به انقلاب ناگزیر می‌سازد.

مسئلاً آمریکا، شوروی، انگلیس و فرانسه، به اعلاحضرت همایونی دیکته نکرده‌اند که در امور کشورداری بدین شیوه عمل نمایند و این هنر و ابداع خود ایشانست که باید سرمشق جهانیان هم قرار گیرد!

هیچ خطری برای یک زمامدار، بدتر از فقدان روح عدالت اجتماعی و ایجاد فاصله میان طبقات جامعه نیست و طبیعی است که به مدد الفاظ و به وجه کاذب دم از عدالت اجتماعی زدن و این مفهوم بدون محتوا را هر دم برخ مردم کشیدن کمکی به حل مسأله نمی‌کند.

تمدن هر قومی مدیون اعمال و افعال و ابداع و فضائل افراد آن قوم است. چنانکه نویسنده‌ای می‌گفت: «عظمت هر کشوری نه به برج و باروهای آن و نه به قدرت ناوگان آنست»، بلکه متوقف بر مردان بافضیلت و کار آمد است». این نویسنده معتقد بود که وجود رجال سودمند و با کفایت - پس از کتب آسمانی و شرایع انبیا - بیش از هر کتابی در نشر مکارم و استحکام بنیان سجایای مردم مفید و مؤثر است، چه بشر از راه پیروی از بزرگان، به سوی کمال می‌رود:



## «کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایش»

دریغ که این جوهر در شخص محمد رضاشاه نبود؛ نه خود این ملکات فاضله را حائز بود و نه می توانست طبعاً هستی بخش و فیاض باشد.

به زعم او رئیس دانشگاه تهران و استادان برجسته دانشگاه باید همه تخصص ها، تدبیرها و تجربیاتشان را کنار گذاشته، بله قربان گو، ذلت پذیر، بی اراده و گوش فرمان ایشان باشند.

اگر یک مسؤول کارخانه ای باج نمی داد و متکی به دانش و دسترنج خویش بود، باید تمام عوامل فراهم شود تا سرانجام او و کارخانه اش به رکود و توقف انجامد. یک وکیل یا وزیر، وقتی باب دندان او بود که از عقل و کفایت استعفا دهد و پا جای پای ایشان گذارد.

طبیعی است که با این طرز تفکر و با این شیوه مبتذل، فرهنگ و تمدن ملتی رونق نمی گیرد و به «دروازه تمدن بزرگ!» نمی رسد.

## ساختن جزیره کیش

با اینکه شاه پول و مکت فراوان داشت و در صحنه خاورمیانه هم رقیب و مزاحمی نداشت و نیز با آنهمه امکانات نظامی و حمایت های جهانی، به جای آنکه بر عمران و آبادی شهرها و روستاهای کشور بیفزاید، به ساختن جزیره کیش پرداخت!

آیا هیچ پادشاه عاقل و مدبری چنین می کند که برای گذراندن ده - دوازده روز در سال، هزارها میلیون تومان خرج آبادی کیش کند، برای



خود و کسانش قصرها بسازد، مهمانخانه‌ها و عشر تکده‌ها ترتیب دهد و از پاریس فواحش و اغذیه وارد کند؟!!

همین مبلغی که خرج جزیره کیش شده است، اگر سرمایه گذاری می شد تا مملکت از ورود گندم، گوشت، کره، پنیر، تخم مرغ، مرغ و امثال آن بی نیاز گردد و اگر مصروف تأمین مسکن، رفاه و آسایش طبقه کم درآمد، بویژه ساکنان جنوب تهران می شد و بالنتیجه منظره شرم آور زاغه‌های سیاه و تاریک جنوب شهر و ساختمانهای بیدفاع و بدون مسیبل آن حوالی، بر زمامداران فرومایه آن مملکت و سوداگران مال و جاه نفرین نمی فرستاد، پایه‌های سلطنت و شالوده حکومت را بدین سهولت متزلزل نمی ساخت - سلطنت و حکومتی که تمام عوامل پیشرفت را همراه داشت و از نظر ظاهر خاری در چشم دشمنان شده بود و می رفت تا قویترین کشور خاورمیانه و آبادترین سرزمین آسیا را به جهانیان بنمایاند.

### کمیسیون شاهنشاهی

چنانکه گفتیم حکومت هویدا سیزده سال دوام کرد. تمام هوش و استعداد او در این بکار می رفت که مبادا خدشهای به ساحت قدس شاه و دستور العملها و اوامر او وارد آید، با این همه شوری قضیه به درجه‌ای رسید که خود خان هم فهمید و روی همین اصل در اواخر حکومت او کمیسیون شاهنشاهی در دفتر مخصوص شاه تشکیل شد، تا به حساب دولت و کارهای انجام شده و انجام نشده رسیدگی کند.

این رسیدگی که حقاً در شأن مجلس شورای ملی و سنا بود، بدین



ترتیب در اطاق در بسته دفتر مخصوص انجام می شد و دولت به جای اینکه در برابر قصور یا حتی تقصیرات خود مورد مؤاخذه و بازخواست مجلسین و بالنتیجه افکار عمومی قرار گیرد، در نزد دفتر مخصوص مسؤول بود: یعنی تنها یک مرکز و فقط یک نفر حق قضاوت و رسیدگی داشت و آن شخص شاه بود و این خود عملاً بمنزله تعطیل مشروطیت محسوب می شد.

البته نارسائی ها و نقص در اجرای اوامر، بی دلیل نبود، و این دلایل، به درجه ای مفتح بود که حتی شاه نیز آنها را می بخشود و قاصر یا مقصر کنار نمی رفت، بلکه ممکن بود تغییر پست دهد. همه می دانیم که این حالت قانع کننده نبود و به هیچوجه در ارضای افکار عمومی تأثیر نداشت. بالطبع افکار عمومی در مجرای نهانی خود از جریان باز نمی ایستاد و آنچه بمنزله دوا و درمان بکار می رفت، در شدت دادن درد موثر بود.

مثلاً اگر شهردار تهران به دلایل گوناگون، کفایت ادامه کار را ندارد، مجازات نمی شود و اگر هم مجازات می شود، به عنوان سناتور انتصابی به کاخ سناراه می یابد - شهرداری که اگر قرار شود در مورد او رفراندومی صورت گیرد، حتی در میان اعضای دولت و طرفدارانش نیز رأی نمی آورد و تا این اندازه مورد تنفر و انزجار است؛ این امر می رساند که شاه از وی حمایت کرده و مانع از آن شده است که دولت، مجلسین یا جراید جرأت کنند از وی انتقاد نمایند.

استاندار یا حاکم یک ایالت، اگر تدبیر خود را در جهت تنظیم امور، رفع اختلاف، کدخدامنشی و عمران و آبادی که بالمآل موجب بالا رفتن



شان و حیثیت حکومت و سلطنت است، بکار اندازد، مطلوب نیست، بلکه حاکمی مطلوب است که مطابق با امیال او کار کند و موقع را برای فرونشاندن عطش خودنمایی وی فراهم سازد.

این نوع حرکات، انسان را در انظار مردم زیون و بیمقدار می‌سازد و شان و مرتبه او را پایین می‌آورد.

### جشن ششم بهمن

چه لزومی دارد که بدین مناسبت مضحک، هیأت دولت و تمام اعضای وزارتخانه‌ها در سرمای مهلک، مقابل عکس وی بصف ایستاده بارزه بروند، که آنوقت بر اثر انجام این تکلیف شاق، همه رژه دهندگان و رژه روندگان را به غرغر و حتی ابراز نفرت و دشنام بکشاند. همچنانکه کشانیدن رجال و اعضای مجلسین و اعضای سفارتخانه‌ها در نوروز ۱۳۵۵ به آرامگاه رضاشاه، به جای کاخ گلستان همه شرکت کنندگان را به لعن و نفرین وادار کرد و به جای اینکه این تشریفات بر استحکام بنیان سلطنت بیفزاید، بر عکس در همه مردم نوعی بیزاری و انزجار برانگیخت.

شما شاهی را - که هنگام تولد ولیعهد، در بنگاه حمایت مادران و نوزادان، مردم اتومبیلش را روی دست بلند می‌کنند و هنگام مراجعت از سفر، او را در آغوش می‌گیرند - مقایسه کنید با شاهی که هنگام ترک وطن، مردم دسته دسته به خیابانها بریزند و فریاد «شاه رفت، شاه رفت» سردهند؛ و برای اینکه چنان محبوبیت و مقبولیتی بدین درجه از نفرت و



بیزاری مبدل شود، هنر و نبوغ فوق العاده لازم است! آنوقت چنان شاهی که همه امکانات را در اختیار دارد و قدرت بلامنازع خاورمیانه است، نتواند از پس چند کمونیست و مارکسیست برآید، روحانیون مخالف را که حالت توقعی در آنها موجود است همراه سازد و به موازات آن به قلع و قمع فساد اقدام کند و شأن خود را در اوپک نگاه دارد، آن وقت با این همه ضعف و انکسار، فریاد «مگر بر اجساد ما بگذرند» در دهد و در برابر تهدید سولیوان و هایزر که می گفتند: «اعلاحضرتا - دیگر دیر شده و فرصت باقی نیست - حکومت را به بختیار سپرده، کشور را ترک گوئید»، نتواند ایستادگی کند و آنها را هر چند کوتاه مدت تحت نظر گرفته یا از کشور داریوش بیرون راند و نقش تاریخی خود را ایفا کند!

اما او چنانکه در اواخر کابینه دکتر مصدق نشان داد، مرد این کار نبود.

## تغییر تاریخ!

سال ۱۳۵۵

اقوام گوناگون بشری در هر کجای دنیا که باشند، برای خویشتن تاریخی دارند و حوادث گوناگون خویش را با آن تاریخ می سنجند - حتی اقوام وحشی و دور افتاده از سیر سریع تکامل و حوادث. بدیهی است بدین مطلب ایرادی نیست - هر قدر مبدأ تاریخ و تحولات آنها ناچیز و غیر منطبق بر موازین عقلی باشد، زیرا بشر می خواهد موازینی در دست داشته باشد و سیر حوادث را با آنها بسنجد.



یکی از این موازین «تاریخ میلادی» است که به واسطه یونان و روم، جهان مسیحیت را فرا گرفته و به درجه‌ای گسترش یافته و جهانگیر شده است که حتی بسیاری از ملل که مسیحی نیستند نیز این مبدأ را پذیرفته، بدان عمل می‌کنند.

قوم یهود نیز برای خود تاریخی دارد. گرچه این تاریخ در جامعه محدود و متعصب آنها محصور مانده و اقوام دیگر بدان گردن نهاده‌اند. یکی از این مبادی تاریخی که عمومیت دارد و مسلمین تمام جهان بدان گردن نهاده و آنرا پذیرفته‌اند، تاریخ هجریست که پس از رحلت حضرت رسول اکرم (ص) مسلمانان به اتفاق کلمه، مهاجرت آن حضرت را از مکه به یثرب مبدأ تاریخ خود قرار داده و از مبادی کم ارزش دیگری چون «عام الفیل» و غیره صرف‌نظر کردند و قضیه بقدری عمومیت یافت که تمام اقوام مختلف مسلمانان بدان گردن نهادند و تاریخ هجری ملاک و میزان تمام حوادث، خواه سیاسی و خواه علمی و ادبی قرار گرفت و از این حیث می‌توان گفت با تاریخ میلادی بیش از شش قرن و اندی اختلاف نداشت و برگرداندن وقایع و حوادث از این مبدأ، بدان مبدأ تاریخی اشکالی فراهم نساخت.

فقط یک اشکال باقی مانده بود و آن اینکه تاریخ هجری، تاریخ قمری بود و این مطلب با بسی از مطالب مانند وقت کشت و دریافت مالیات و غیره دشواری‌هایی را بیار می‌آورد، که آنهم به سعی و همت عده‌ای از اندیشمندان و ریاضیدانان بر طرف شد و تاریخ هجری شمسی در کنار تاریخ هجری قمری مبدأ تاریخ رسمی ملت ایران قرار گرفت و حدود یک



قرن است که این تاریخ در همه شئون زندگانی جامعه ایران ملاک و میزان قرار گرفته است و تمام کشورهای اسلامی و دیگر ممالک جهان نیز بدان انس گرفته و اطمینان یافته‌اند.

اما محمدرضا شاه پهلوی به این واقعیات بدیهی نمی‌نگرد. مشکلات و تبعات ناشی از تغییر تاریخ برای او اهمیتی ندارد. او می‌خواهد جانشین خلف و فرزند بلافصل کورش باشد و حتی به این هم نمی‌اندیشد که پیش از او، از آن روز که سلسله ساسانیان منقرض گردید تاکنون پادشاهان و امیرانی بسیار بر این سرزمین حکم رانده‌اند، لیکن به ذهن هیچیک از آنان نرسیده است که درصدد تغییر تاریخ بر آیند و تنها اوست که باید بر او رنگ کورش کبیر تکیه زند و حتی پدر او نیز لیاقت این عنوان را ندارد و فقط سنوات شاهنشاهی ایشان است که باید بر ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی ایران افزوده گردد تا رقم ۲۵۳۵ درست از کار در آید. بدیهی است حواشی و درباریان ریاکار و آتش بیار معرکه نیز بیکار ننشسته، بر این عطش افزودند، به نحوی که امر بر شاه و خود آنها هم مشتبه گردید.

اگر اندکی فهم در او باقی مانده بود و پرده تاریک خودستایی، دیده روشن بین او را تیره و تار نساخته بود، بدین حقیقت روشن می‌اندیشید که بزرگانی چون ابن سینا، فارابی، خواجه نصیر الدین طوسی، محمد زکریای رازی، ابوریحان بیرونی، خیام، مولوی، سعدی، حافظ، نظامی، فردوسی و صدها دانشمند، شاعر و عارف دیگر بر صفحات تاریخ این سرزمین روشنایی ریخته و شناخت کامل آنها و تحولات و حوادث



محیط زندگانی آنها مستلزم آگاهی بر تاریخ دقیق حیات آنها و کیفیت وقوع حوادثی است که در محدوده زندگانی آنها رخ داده است و ملاحظه می‌کرد که با تغییر تاریخ، رشته ارتباط اخلاف و فرزندان قوم ایرانی با آن همه مفاخر علمی و فرهنگی بریده شده و رفته رفته شعله معارف اجداد و شعایر پدران در دل آنها خاموش می‌گردد.

در این باره تنی چند از صاحب نظران که نگران این اقدام بودند، خواستند او را از این فکر منصرف سازند، ولی تلاش آنها ثمره‌ای نبخشید.

## حزب رستاخیز ملت ایران

اسفند ماه ۱۳۵۳

یکی از شاهکارهای سیاسی شاه، تأسیس حزب رستاخیز ملت ایرانست. باید کشور ایران چون کشورهای کمونیستی به شیوه تک حزبی اداره شود و هر کسی که نمی‌پسندد، گذرنامه‌اش را بگیرد و از ایران برود. بعد که بیاد می‌آورد «ایشان پادشاه کشور مشروطه هستند و سیستم تک حزبی، با طبیعت جامعه این کشور و با روح قانون اساسی آن سازگار نیست»، پس باید در این حزب دو جناح سازنده و پیشرو بوجود آید، تا باب انتقاد مسدود نگردد و شیوه دموکراسی در یک کشور مشروطه تعطیل نشود. آنوقت همان جریان مضحکی که در مورد سایر احزاب گفتیم، برقرار می‌شود و از طریق هیأت اجرائی، سیاست داخلی کشور که تعیین کننده خطوط کلی و جزئی آن شخص اعلیحضرت هستند، جریان



می‌افتد و برای آنکه فتوری در این دستگاه رخ ندهد، سازمان وسیع، مجهز و مقتدری چون سازمان امنیت را ضامن اجرای این برنامه قرار می‌دهد و از بودجه کلان نفت که آقای هویدا نمی‌دانست چگونه آنرا خرج کند، میلیاردها تومان به پای آن حزب و تعزیه گردانانش نثار می‌کند! باری به گفته حافظ:

به بانگ چنگ بگویم آن حکایتها  
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

یادم هست روزی که مقاله «کشتار هولناک در خاک بختیاری» را نوشتم و در شفق سرخ سال اول منتشر ساختم، رضاشاه مرا احضار کرد و گفت «منظورت از این مقاله چه بود؟» عرض کردم «نمی‌خواستم ایران از وجود سرداری چون شما محروم بماند و مردم آرزوی همان حکومت ضعیف و ابتدائی قاجاریه کنند. اگر این کشتار زیر سر اعلیحضرت نیست، چرا دولت مهر سکوت بر لب زده، نمی‌گذارد مطبوعات، مردم را در جریان قرار دهند؟»

همین مطلب را به محمد رضا شاه به مناسبتی عرض کردم و افزودم که مردم از نظر مادی مرفهند ولی راضی نیستند، زیرا سهمی در اداره مملکت برای خود نمی‌بینند و مسؤولان کشور غالباً کسانی هستند که وزن سیاسی و اخلاقی ندارند و مردم اینها را از خودشان نمی‌دانند و اگر کسی سری بلند کرد، دور پرچم او جمع می‌شوند. در این باب فکری



فرمایید. که یکمرتبه از کوره در رفت و بادستپاچگی گفت: «این پسر...»

«منصور» را می‌گویی؟! دشتی جز من کسی نیست!»!

باری آنان رفتند، تا اینان چه کنند و آیندگان چگونه قیاس و داوری

نمایند.



## نامه دشتی - سفیر ایران در لبنان - به شاه

پنجم خرداد ماه ۱۳۴۲

پس از وقایع خردادماه ۱۳۴۲، علی دشتی سفیر کبیر ایران در لبنان نامه ای عبرت انگیز به شاه می نویسد که فی حد ذاته روشن کننده حقایق از تاریخ معاصر ایران - بویژه دوران دوم از پادشاهی محمد رضا پهلوی، شاه ایران - است.

از سیاق مطلب و نحوه نگارش کاملاً پیداست که نویسنده خواسته است با ظرافت و نرمش بسیار - همراه با ملاحظات روانشناختی پیام خود را به شاه برساند و رغبت او را در مطالعه نامه با همه بی اعتنایی و جنون قدرت برانگیزد.

آنچه در زیر می خوانید، بخشی مهم از این نامه است که در پنجم خرداد نوشته شده و در ۲۴ خرداد تکمیل و روز ۳۰ خرداد ماه ۱۳۴۲ ارسال گردیده است: (۱)

۱- توضیح از: دکتر مهدی ماحوزی، گردآورنده این یادداشت ها.



### پیشگاه مبارک...

طی دو گزارش که با همین پست به تهران گسیل شده و از شرف عرض همایونی خواهد گذشت، مطالبی عرض گردید؛ ولی راجع به یک موضوع آن مرجع دانسته شد که مستقیماً مطلبی را اضافه نماید و از این تصدیع خاطر همایونی شرمنده و عذر خواهم و عذر چاکرهم (نیازی به گفتن نیست) علاقه به وجود مقدس و استحکام اساس سلطنت که به نظر چاکر شیرازه قومیت و تمامیت و ثبات ایرانست، می باشد.

اعلاحضرت همایونی اصلاحات منظور را پیش برده اند، ولی چاکر هیچ دلیلی نمی بیند که طبقه روحانیان که بایستی طرفدار اصل سلطنت باشند، در نقطه مخالف قرار گیرند و بواسطه بی اعتنائی با آنها، این مخالفت گردنگیر آنها گردد، در صورتی که اکنون موقع آنست، تا راه آشتی با آنان پیش گرفته شود، زیرا در آنها حالت منتظره و توقعی موجود است. خود این مطلب سیاستی است که شخص پس از موفقیت و پیشرفت منظور خویش، روش مماشات و آشتی با مخالف را پیش گیرد و او را از افتادن در طریق مخالفت و پیشروی در آن باز دارد.

در ایران میان استحکام اراده و شدت عمل فرق نمی گذارند و همچنین نرمی را با ضعف و رخوت اشتباه می کنند و این امر مخصوصاً در متصدیان و مجریان امر دیده می شود.

در طی یکی از نطق های آقای علم، این عبارت را خواندم که دولت



رحم نخواهد کرد...» بیرحمی که صفت خوبی نیست. مفهوم مخالف این جمله، یعنی دولت ظالم و بیرحم است؛ در صورتی که دولت با داشتن اقتدار، دلیل ندارد بیرحم و ظالم باشد. شاید او می خواسته است بگوید «دولت در اجرای قانون بی اغماض است» و این صحیح است و عین عدالت، که همیشه قانون و مقررات را قطع نظر از هر ملاحظه‌ای اجرا کنند، ولی تعبیر «دولت رحم نخواهد کرد» زننده و بکلی مخالف مقصود است؛ این عبارت مرا به یاد دکتر اقبال انداخت که به مجلس سنا آمده بود و می گفت: «من از خروشچف نمی ترسم». بنده هم از رئیس جمهور امریکا نمی ترسم. دکتر اقبال بیان این عبارت را علامت شجاعت و نشانه صداقت خود به ذات همایونی قرار می داد، در صورتی که صداقت به ذات مبارک مستلزم این بود که رئیس دولت - ولو به کناره گرفتن خود باشد - در صدد این برآید که خطای گذشته را جبران و روابط شوروری را با ایران اصلاح کند و ما را سه سال دچار آن هرزگی‌ها و تبلیغات زیانبخش نسازد. متصدیان امور به جای اینکه خود را سپربلا قرار دهند و پاسخگو باشند، دائماً در این فکرند که به نحوی از انحا خود را نوکروچاکرومجری اوامر شاهنشاه معرفی کنند و تازه این وظیفه را لازم نیست هر ساعت و هر دقیقه به رخ مردم بکشند و مسؤولیت تمام کارها را متوجه اعلحضرت کنند.

شنیدم در مدینه در مسجد حضرت رسول و همچنین در حرم کعبه بعضی از حاجیان ایرانی اوراق چاپی به زبان عربی پخش کرده‌اند که مفاد آنها تعرض به مقام ملوکانه بوده است و این امر مرا سخت متأثر و آشفته



ساخت که چرا باید کار به اینجا بکشد که به شاهنشاه ایران شیوه تعرض پیش گرفته شود...

چاکر از کینه جریانهای اجتماعی و سیاسی ایران چندان خبر ندارد. اخباری که در جراید منتشر می شود و نطقهایی که ایراد می گردد، چندان به ازدیاد اطلاعات کمک نمی رساند، ولی روی هم رفته اخباری که می رسد، دور نمایی تلخ از ایران مشاهده می شود که مرا نگران می دارد و از مجموع، چنین استنباط می شود که اگر اراده بفرمائید این روزنه امید هست که گذشته ترمیم و ناهنجاری ها جبران شود...

در هر صورت اگر با مطالعه و دقت، یک سیاست مسالمت آمیز و صلح جویانه ای با روحانیان اتخاذ شود و با هر کس علی قدر مراتبهم مذاکرات و مراوداتی صورت گیرد و استمالتی از مجموع بشود، شاید بتوان این غائله را خوابانید.



قضایای اخیر - ۱۵ خرداد ماه ۱۳۴۲ - دور نمای وحشتناکی در برابر دیدگانم گسترده و علاوه نوعی خجالت و سرشکستگی حاصل شده است، بطوریکه در اجتماعات شخص نمی داند به استفسار متعجبانه مردم چگونه پاسخ دهد. بنابراین اگر گستاخی کرده و باعث افسردگی و تکدر خاطر مبارک گشته ام، برای این است که معتقد شده ام در اطراف سریر سلطنت مردمان خیر خواه، صادق، شجاع، مآل اندیش و صریح یا نیست یا خیلی کم شده و گویی خاک مرده بر سر تهران پاشیده اند که تمام مباشران امور جز حفظ مقام و صندلی خود آرزویی ندارند و حفظ مقام را



نیز در مجامله، خوش آمد گویی و اظهار بندگی بهنگام و بیهنگام یافته‌اند و بالنتیجه غفلت و بی بصیرتی و عدم مآل اندیشی و احتیاط، کار را به این حوادث تلخ می‌کشاند.

وقوع اختلاف و آشوب در هر کشوری ممکن است روی دهد، ولی حوادث چهارشنبه ۱۲ محرم دارای قیافه‌ای هولناک و به منزله زنگ خطر بود، زیرا ما به خود می‌بالیدیم که ایران ثابت‌ترین اوضاع خاورمیانه را داراست و منشأ ثبات و استحکام نیز اساس سلطنت و مخصوصاً وجود شاهنشاهی جوان و اصلاح خواه است.

بنابراین آیا قلق‌انگیز (نگران کننده) نیست که وهنی و آسیبی به این حصار منبع و سنگر ثبات و استقرار وارد شده، مردم در کوچه‌ها دهان به شعارهای موهن آلوده سازند و هدف مخالفت، مقام شامخ سلطنت قرار گیرد؟!

بنظر می‌رسد جلو زبان را از هر کجا و هر هنگام که بگیرند، سودمند است. این واقعه باید درس تنبیه و عبرت بوده، ما را به چاره جویی کشاند و بدون آنکه سراسیمه شده، متانت و تعادل فکری خود را از دست بدهیم، باید چون دانشمندی که در لابراتوار خود به تحلیل و تجزیه می‌پردازد، در مقام تعلیل حوادث برآمده در این اقدام مهم از هر چیزی که بوی مجامله و خوشامدگویی داشته و از هر فکری که رایحه بدبینی و یأس از آن استشمام شود، اجتناب کنیم.

اعلاحضرت در بحبوحه معرکه قرار گرفته‌اند و گرمی مبارزه به طرف مقصد مانع از آن است که به عوایق و موانعی که ممکن است بر...



پیشرفت اصلاحات ظاهر شود، توجه کامل فرمایند و این وظیفه خدمتگزاران صدیق است که غرور آنها را نگرفته، با احتیاط و مأل- اندیشی، اصلاحات را در مجرای خود بیندازند.

متأسفانه از ظواهر امر چنین بر می آید که در وظایف خود قصور کرده اند و اعلاحضرت را تنها گذاشته اند؛ یعنی شاهنشاه دچار همان مصیبت و بلای اجتماعی شده اید که غالب شاهان و بزرگان ایران بدان دچار شده اند و آن فقدان رجال صدیق، شجاع، مؤمن و مأل اندیش است که خوش آمدگویی را خیانت دانسته، با هر نوع فداکاری، شاهنشاه را از وخامت اوضاع مطلع می کردند. چیزی که بیشتر از همه این قصور مباشران امور را بزرگ و به درجه تفصیر می رساند، این است که به خدمتگزاران صدیق اجازه داده اند عقیده و نظر خود را بی پرده معروض دارند.

چاکر در بیان خود ابدأ ادعا ندارد که به کنه حقیقت رسیده، خطائی در فکر ندارد. ولی محققاً آنچه معروض می دارد، از روی صداقت و اثر انعکاس اوضاع ایرانست و تصور می کند یک امر مخصوصی سبب این پیشامد نبوده، بلکه تراکم موجباتی است که شاید هر یک از آنها به تنهایی اختلالی پیش نمی آورد: اصلاحات ارضی، توسعه دایره شمول آن، پیش کشیدن موقوفات، دادن حق رأی به زن، رکود کارهای اقتصادی و عدم رونق بازار تهران، شدت عمل مأموران اجرا، فقدان تدبیر و سیاست، شدت عمل، لهجه و زبان بدی که وزیر سابق کشاورزی نسبت به مالکان اتخاذ می کرد، وجود جبهه ملی و توقیف رؤسای آنان و همه را یک کاسه



کردن، عدم اقدام برای تسکین محرکان فتنه و فساد و... خوشبختانه هنوز فساد و تباهی «مخصوصاً نافرمانی» به قوای انتظامی رخنه نکرده است، ولی عقل و احتیاط حکم می‌کند که نباید تمام اعتماد حکومت به قوای انتظامی باشد، زیرا اگر افکار و احساسات عمومی دچار اختلال و انحراف گردید، بیم آن می‌رود که این اختلال و انحراف، به آنها نیز سرایت کند و آن وقت خطر جبران‌ناپذیر ظاهر گردد. مخصوصاً که در این دو سال اخیر بسیاری از رؤسای سابق ارتش به محاکمه دعوت شده‌اند و طبعاً نگرانی ممکن است برای متصدیان فعلی نیز پیش آورد و در صداقت و اطاعت آنان خللی وارد گردد.

چیزی که در این میانه از همه خطرناکتر است، این است که تمام مخالفت‌ها متوجه ذات اعلی‌حضرت گردیده و این پیش‌آمد وحشتناک، امید به استقرار و ثبات را متزلزل می‌سازد.

البته همانطور که جراید خارجی نوشته‌اند، دنیای آزادپشتیبان اعلی‌حضرت است، ولی اگر اوضاع داخلی بدین گونه رو به اختلال گذارد، معلوم نیست دنیای آزاد، چگونه می‌تواند به کمک ما بشتابد، چنانکه در حوادث ژوئیه ۱۹۵۸ عراق، حتی حامیان نوری سعید و مؤسسان سلطنت هاشمی عراق برای شناختن انقلاب عراق - به عنوان حکومت قانونی - یک هفته نیز تأمل نکردند!

به نظر قاصر چاکر، وقت آن رسیده و سزاوار است اعلی‌حضرت همایونی با فکر روشن و فراست ذاتی و عقل چاره‌جو، در سیستم کار و سیاست خود تجدید نظری فرمایید و معنای آن، این نیست که به هدف و



نیات بلندتان خراشی رسد. تمام سیاستمداران بزرگ چنین کرده‌اند و از تجدید نظر در خطوط سیر خود و حتی از تعدیل روش و تاکتیک خود باک نداشته‌اند، زیرا یکدندگی و اصرار در روشی که منتهی به عدم موفقیت گردیده است، خلاف حزم و تدبیر و مآل اندیشی است.

**اندر بالای سخت پدید آید**

**فضل و بزرگواری و سالاری**

در مواجهه با مصاعب (دشواریها) و موانع، شیوهٔ مماشات و هماهنگ ساختن سیاست با مقتضیات اجتماعی، شرط اساسی موفقیت است.

\*\*\*

نخستین چیزی که از حوادث سنگین ۱۵ خرداد به چشم می‌خورد و همهٔ علاقه‌مندان و مآل‌اندیشان را تکان داده است، توجه همهٔ مخالفتهاست به ذات مبارک. بنظر می‌رسد این خطرناک‌ترین پیشامدی است که تاکنون روی داده و متأسفانه ریشه‌اش در دوران حکومت دکتر اقبال آبیاری شد و در زمان نخست‌وزیری علم رشد کرد.

شاید تصور شود این امر، طبیعی است، زیرا مصدر اصلاحات، شخص اعلاحضرت بوده‌اند.

پس طبعاً جریان مخالفت ناراضیان از اصلاحات باید متوجه مصدر آن گردد، ولی در اینجا این فکر مآل‌اندیشانه پیش می‌آید که اگر این اصلاحات از مجرای قوهٔ مقننه صورت می‌گرفت، یا لاقلاً در غیاب مجالس قانونگذاری، رئیس دولت و متصدیان امر دائماً اعلاحضرت را سپربلا قرار نمی‌دادند، این چنین نمی‌شد.



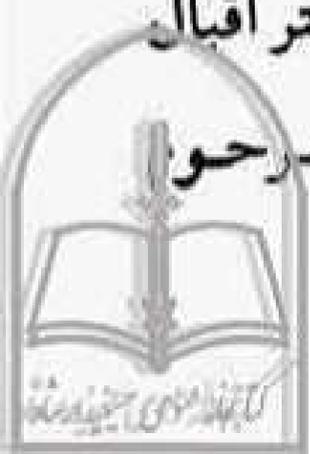
آنها از راه خوشامدگویی و اینکه خود را خادم و مطیع بلا ارادهٔ اعلاحضرت جلوه دهند، با مناسبت و بدون مناسبت همهٔ امور و اقدامات را معلول ارادهٔ ملوکانه گفته‌اند.

پس طبعاً از خود سلب هرگونه مسؤولیتی در مقابل افکار عمومی کرده‌اند و چیزی که این امر را مسجل ساخته است، بیانات مکرر خود اعلاحضرت در مواقع عدیده است.

در مواقعی که هر ماه مصاحبه مطبوعاتی می‌فرمودید، چند بار عاجزانه استدعا کردم از این کار صرفنظر فرمائید؛ تمام آن مطالب گفتنی را رجال دولت می‌توانند در مجلسین بگویند. بخاطر دارم در پاسخ فرمودید:

«آیا دیگران اگر این مطالب را بگویند، همین اثر را دارد؟» و عرض کردم متأسفانه این اثر را هم دارد که مردم آنرا غیر قابل تغییر دانسته، عکس العمل شدید نسبت به شخص شما در آنها پیدا می‌شود، در صورتیکه ابراز آن مطالب از طرف اعضای دولت، نوشتن در روزنامه‌ها، یا به عنوان سؤال و جواب در مجلس، اذهان را آماده می‌کرد...

اعلاحضرت را مردم آخرین ملجأ و پناهگاه خود می‌دانند و اگر اقدامی بر خلاف میل و انتظار آنها صورت گیرد، خیال می‌کنند با تغییر دولت یا وزیر مسئول، آن اقدام خنثی می‌شود، لیکن هم اکنون اعلاحضرت ناگزیرند پیوسته در مقام دفاع از وجههٔ خویش برآیند و بنده مکرر این استدعا را از حضورتان کرده‌ام. حتی یک روز که آقای دکتر اقبال نخست وزیر شرفیاب بود وعده‌ای از اعضای سنا به ریاست مرحوم



صدرالاشراف بار یافته و چاکر مأمور بیان عرایض سناتورها بودم، همین عرایض را بطور مبسوط عرض کردم و شاهنشاه نیز با استدلال و نقطه نظر چاکر موافقت فرمودند.

مطلبی مهم که جرأت نمی‌کنم عرضه دارم ولی چون کاردبه استخوان رسیده، ناچارم خاطر مبارک را باز مکدر سازم، این است که استفاده از قوای انسانی در ایران به منتها درجه، پایین افتاده است. اظهار این رأی شاید خاطر مبارک را نسبت به چاکر متغیر سازد، ولی اشخاصی که از خارج معرکه به اجتماع و سیاست ایران نظر می‌اندازند بطوری محسوس این خلاء را مشاهده می‌کنند.

اشخاص مجرب و ورزیده و خیرخواه، مخصوصاً دارای حیثیت و وزن ذاتی، روزیروز در مصادر کارهای عمومی کمتر می‌شود، چنانکه خود اعلحضرت نیز در صدد بر آمده‌اند که از عناصر تازه نفس و خونهای جوان به این پیکر خسته مدد رسانند، ولی در این روش بقدری زیاده روی شده و به اندازه‌ای متصدیان امور همه را به یک چوب رانده‌اند که خیال کرده‌اند هر که تازه نفس است، خوبست و هر بی سابقه‌ای می‌تواند عامل تحولی عظیم قرار گیرد، یا هر کهنه‌ای هر قدر مجرب و آزموده باشد، بداست و باید برکنار شود، چنانکه اکنون خلاء مزبور به چشم می‌خورد و خامی از روش بسیاری از مدیران امور دیده می‌شود.

دکتر اقبال در زمان نخست وزیری که می‌خواست قانون باز نشسته کردن مأموران قدیمی را بگذرانند، روزی خود شکایت می‌کرد که مثلاً بر حسب این قانون هم مدیر آمار و هم معاونش باید باز نشسته شوند و ما



کسی را نداریم که تجربه و کار آمدی آن دو را داشته باشد. گفتم چرا این کار را می‌کنید؟ قانون به دولت اختیار داده است که هر کس به سنی معین رسیده است، او را بازنشسته کند، ولی او را بدین کار مکلف نساخته است. او باز گفت: «اعلاحضرت فرموده‌اند تبعیض نشود...» من به او گفتم شما که رئیس دولت و مسؤول حسن جریان امور هستید، چرا محظورات خود را حضورشان عرض نمی‌کنید، زیرا قصد ایشان در عدم تبعیض، مسلماً تبعیض در شرایط مساویست که حقاً و انصافاً قبیح است، ولی اگر شرطها، متساوی نباشد و دولت دلایلی برای نگاهداری بعضی از مأموران لایق خود داشته باشد، مشمول امر شاهنشاه نمی‌شود... ولی یقین دارم او به پیشگاه همایونی چیزی عرض نکرده است؛ چه خیال می‌کرد هر گونه ایراد ملاحظه‌ای، یک نوع مقاومت در مقابل اراده شاه است و این امر، خراشی به اعتبار او نزد شاه وارد خواهد کرد.

بیش از این برای اینکه خاطر اعلیحضرت را بر آشفته نسازد، وارد تفصیل نمی‌شود، زیرا با همه بیفرضی و صداقتی که در جان نثار سراغ دارند، ممکن است اطاله کلام را حمل بر پیشرفت سن و خرف شدنم فرمایند...

راجع به آقایان روحانیون نخست باید این حقیقت مهم را فراموش نکنیم که آنها مورد علاقه و تمایلات مردم هستند... و این امر بر خلاف آن چیز است که آقایان علم و پاکروان یا جراید تهران پنداشته‌اند و علما را دسیسه کار و مصدر شرّ و فساد معرفی کرده‌اند. به عقیده چاکر فردی چون آقای خمینی نمی‌تواند جماعت مردم را به حرکت در آورد و بطور



مورد توجه عموم باشد که عکس ایشان سنبل نهضت گردد و مورد احترام، ستایش و تقلید مردم قرار گیرد.

اعتبار و شأن او برای این است که جسارت کرده و مظهر تمایلات نهفته آنها گردیده است... و در هر صورت چنانکه در یکی از عرایض سابق استدعا کرده بودم، باید روش مماشات و تقرب را پیش گرفت و باید در همه جا استدلال، قانون، عدالت و بیطرفی ظاهر شود و حاشیه‌ای نیز برای عفو و اغماض ملوکانه باقی بماند.

از جمله مسائلی که مکرراً از پیشگاهتان استدعا کرده‌ام، بکار انداختن قوه قانونگذاری است و اکنون این کار با ضرورتی روشنتر جلوه می‌کند. انتخابات را می‌شود خوب انجام داد، مخصوصاً اگر نتیجه انتخابات نسبتاً موجه و قابل هضم باشد. مجلس‌های آینده نمی‌توانند به عقب برگردند و چنانکه در سال ۱۹۵۸ پس از انقلاب ژوئیه عراق حضور مبارک هم شفاهاً و هم کتباً عرض کرده‌ام، برای بقای کشور و استحکام اساس سلطنت، مؤسسات مشروطیت باید پیوسته در کار و مورد احترام و توجه باشند.

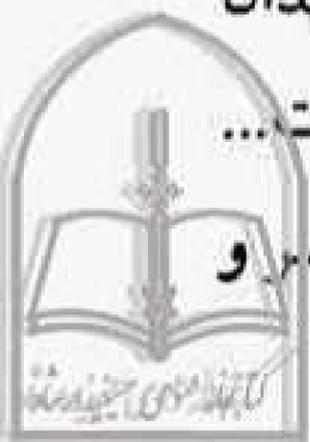
متأسفانه الغای انتخابات تابستانی و پس از آن انحلال مجلسین که بنا به پیشنهاد دکتر امینی صورت گرفت، خیلی به استحکام بنیان دولت زیان رسانیده و این اندیشه مضر را پرورانده است که بدون قوه مقننه هم می‌توان قوانین وضع کرد و بدون وجود مجلسین می‌شود زندگی کرد و حتی قوانین موضوعه را می‌توان با تصویبنامه تغییر داد و همه اینها خلل مشهودی به استحکام استخوان بندی اجتماعی کشور وارد ساخته است



تنها رفراندوم اعلاحضرت که آنهم از لحاظ دیگری قابل تأمل است، این بی بند و باری را جبران کرده، صورت شرعی و قانونی به تصویبنامه‌ها داد.

چاکر اصولاً تغییرهای متوالی دولت را روشی خوب و مناسب نمی‌داند ولی اگر مقتضیات ایجاب کند، یعنی تغییر دولت وجه المصالحه آرامش و سکون گردد، یا مشکلی راهموار کند، ضرورت پیدا می‌کند. در این صورت به نحوی عمل فرمائید که این تغییر، وجه استمالت مراجع تقلید قرار گیرد. نهایت باز استدعای عاجزانه‌ام این است که اوبژکتیو باشد، یعنی سیاست اعلاحضرت قدری متفاوت باشد با مبدای که آقای علم را روی کار آورد. خوشنامی، وزن سیاسی، حیثیت اجتماعی، توازن فکری و متانت و مآل اندیشی مورد توجه بوده و لااقل به این صفت ضروری آراسته باشد که خود و اغراض جاه طلبانه خود را در راه مصالح بزرگتر فدا کند و با صداقت، ایمان، تدبیر مماشات و عدم تحریک اعصاب، این حالت تشنج و هیجان را پاک ساخته، نارضائت‌ها را به سوی شاهنشاه کانالیزه نکند...

اگر این حریم از بین برود و این بنا فروریزد و شاه در دسترس عموم قرار گیرد و مثل سایر افراد ناس در آید، آن حالت اجلال بی اثر می‌شود، چنانکه امروز مردم در کوچه و بازار جرأت یافته‌اند نام شاهنشاه را به بدی یاد کنند و یکی از نکاتی که شایسته است توجه اعلاحضرت بدان معطوف گردد و تجدید نظری در آن فرمایید، همین نکته اساسی است... شاید این آرا و افکار بنظر مبارک، کهنه و غیر ملائم با عصر حاضر و



مقتضیات امروزه جلوه کند. چاکرهم به صحت آراء خود ایمان تزلزل ناپذیری ندارم و خیلی ممکن است اشتباه کنم، ولی بندگی صمیمانه‌ام به اعلاحضرت و ایمان خدشه ناپذیرم به استحکام مبانی سلطنت و تمرکز قدرت در آن، مرا ناگزیر به تصدیق می‌کند و می‌تواند چندین برابر آنچه معروض افتاده است، دلایل و شواهد از اوضاع عصر حاضر ذکر کند، زیرا با همه تقدم سن، تحولات قرن حاضر را چه در قلمرو سیاست، چه در ناحیه ادب و چه در زمینه افکار اجتماعی دائماً پیروی کرده است، ولی از بیم اطالة کلام، گستاخی خود را به همین جا محدود و سعادت ذات مقدس را از خداوند مسألت می‌کند.

**علی دشتی**

**بیروت - پنجم خرداد ماه ۱۳۴۲**



## نتیجه

هدف بشریت از آغاز تا کنون، در هر ناحیه‌ای از کره زمین و به هر صورت و شکلی، رسیدن به آزادی و عدالت بوده است و اگر هیأت حاکم نتواند این دو اصل شریف را فراهم کند، نباید از مردم دیار خود توقع وطنپرستی و فداکاری داشته باشد.

انسان به کشور خود از این روی پایبند است که در آنجا مکرم و آزاد بوده، به حصول نتیجه سعی و عمل خویش اطمینان داشته باشد، و گرنه به قول سعدی:

«نتوان مُرد به خواری که من اینجا زادم»

امروز هم که تب ملیت بر اغلب کشورهای جهان مستولی است و گاهی آنها را به هذیان و کارهای غیر انسانی و حتی به جنگ می‌کشاند، این اصل مسلم و غیر قابل تردید طبیعت بشری را نشان می‌دهد.

دیکتاتورهای عصر ما بیهوده با تبلیغات میان تهی از مردم وحدت فکر و عمل و فداکاری در راه میهن می‌خواهند.



هیچ تبلیغی نیرومندتر و هیچ برهانی خدشه ناپذیرتر از عدالت و آزادی و بالنتیجه رفاه، آسایش و اطمینان به زندگی نیست و مردم را به حکومت و کشور خود علاقه مند نمی سازد و هیچ بشر سالمی به آب و خاکی که در آن عبودیت و اسارت هست، علاقه پیدا نمی کند و این همان نکته‌ای است که باید زمامداران کشورها با هر رژیمی که دارند، بدان عمیقاً توجه کنند و همواره پاسدار آزادی و عدالت باشند.

علی دشتی - آبان ماه ۱۳۶۰



## برداشت گرد آورنده

آنچه در این مختصر از نظر خوانندگان گذشت، مبین این واقعیت است که ما نخواسته‌ایم مستقل باشیم و درست و منطقی بیندیشیم و اگر بخواهیم، قطعاً می‌توانیم.

برای این کار باید رشد فکری جامعه را برکنار از قیل و قال و با تنظیم برنامه‌های دقیق و سازنده بالا ببریم. از میزان خودستایی‌ها، جاه‌طلبی‌ها و سودجویی‌های خود بکاهیم. تمام امکاناتمان را در پرورش استعداد‌های جوانانمان بسیج کنیم. از اینکه پست‌های اداری کشور را به کف جوانان لایق و با کفایت بسپریم، نهراسیم، میزان تولید را پیوسته بالا ببریم. در جهت رشد و بی‌نیازی گام‌هایی بلند و استوار برداریم. از انتقاد - اگر چه متوجه بالاترین مقام کشور باشد - نپرهیزیم.

بدی را بدی گفته و خوبی را خوبی شماریم. افراط و تفریط و مبالغه را کنار گذاشته به اعتدال و متانت روی آوریم. احساسات و عواطف را مهار کرده، آن را به عنوان وسیله‌ای، در استخدام عقل و اندیشه قرار دهیم، نه آنکه ضوابط منطقی و معیارهای عقلانی تحت الشعاع احساسات قرار گیرد و مختصر آنکه در این تلاش مستمر جامعه‌ای را بنیاد نهیم که بر اعمال و رفتار دولتمردان و مجریان امور نظارت دقیق و کنترل مستمر داشته، در برابر تصمیمات متخذه آنان حساس و پژوهشگر باشد.

دکتر مهدی ماحوزی

دزاشیب - ۲۶ دیماه ۱۳۸۱

